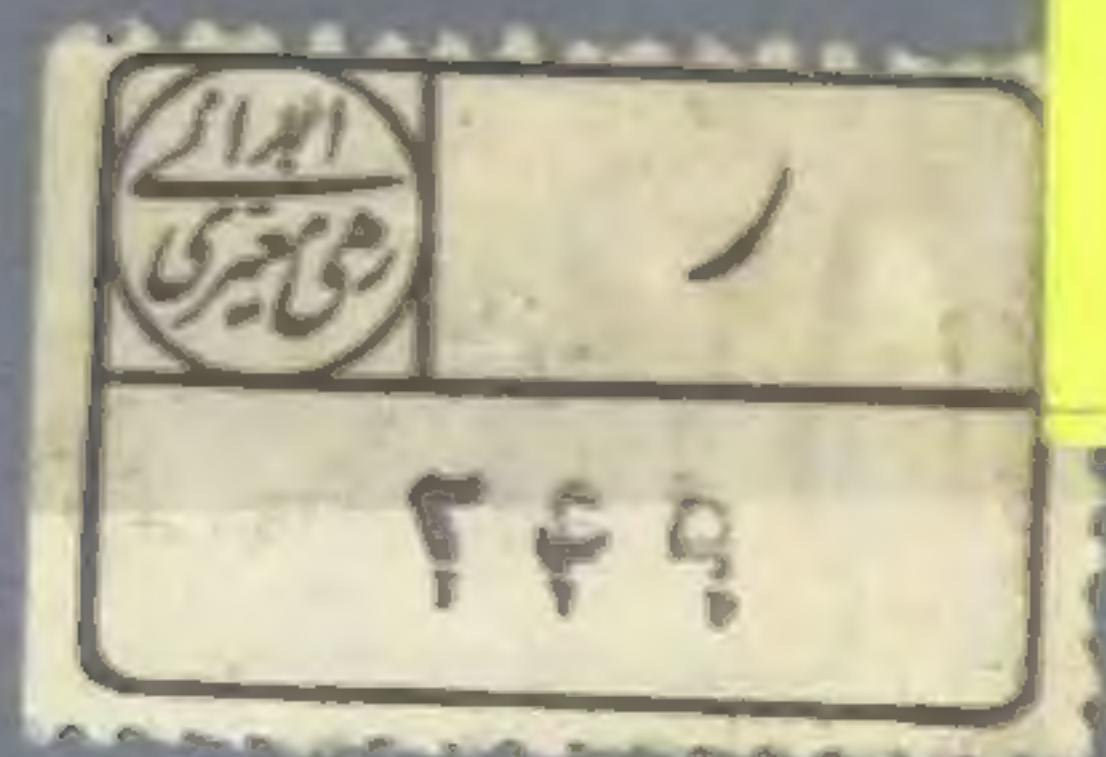



نظرات  
شوریده شیرازی  
تبع الملک






کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب	غزلیات سوریه
مؤلف	
موضوع	شماره قصه
شماره ثبت کتاب	۸۱۲۳۳
	

۱۳۱۰  
مهر خیزی

۲۴۹



کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب	غزلیات سهروردیه
مؤلف	
موضوع	شماره قصص
شماره ثبت کتاب	۸۱۲۳۳
	

۱۸۱  
مجلس شورای ملی

۲۴۹





نشاندهای حق بعین امانت  
 بهائیکه نشانی از توحید است



نشاندهای حق - همیشه

۱۳۶

Handwritten text in Persian script, mostly illegible due to fading. The text appears to be organized into columns within a rectangular frame.





خلق تصور تو می بیند در یک شب چراغ  
غافلند از یک جهان معنی که در تصور نیست



شوریده - فصیح الملک

غزلیات

شوریده شیرازی

(فصیح الملک)

با اتمام و خط حسن احسان فصیحی پسر شوریده

طهران

۱۳۲۵

حق طبع و تقلید محفوظ است

(چاپخانه مجلس)

قیمت با جلد در تمام کشور ۵۵ ریال

بی جلد ۴۸ ریال

اهدائی رهبری معین

به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی



خلاصه از شرح حال بلیل شیرین زبان شوریده فصیح الملک  
 در ماه ذی الحجه سال ۱۲۷۳ هجری قمری در شیراز از مادر بزراد و باسم محمد تقی  
 موسوم گردید. نسبش به ابلی شیرازی نایلم مشنوی سحر طالع منتهی. نام پدرش  
 عباس که او نیز دارای طبع شعر بوده. تا بهفت سالگی از نعمت بیانی بهره مند  
 و پس از آن بآبد مبتلا و این مرض دیدگانش را پوشید. گذشته از هوش  
 و تجمع حواسی که نمایان بعد از فقدان چشم پیدا میکند اصولاً شوریده از کودکی  
 دارای هوش فطری و ذکاوت جلی خاص و قریحه شاعری بود و همان موقع  
 تحصیل کمال اشتغال جست و از علمای متبحر آن زمان علوم را از راه گوش  
 فرا گرفت چون در کودکی از بهترین اعضا و خویش محروم و ازین حیث زاید الوصف  
 افسرده و شوریده حال گشت بنا بر این تخلص خود را هم شوریده اختیار کرد.  
 چندی نگذشت بواسطه طبع بلند شاعری عالی مقام و مشهور شد و تالی رودکی  
 و ابوالعلائی خوانند و گذشته از معروفیت در داخله ایران در ممالک خارج  
 نیز شهرتی بسزا پیدا کرد ازین رو اغلب سیاحان و مستشرقین خارجی بملایمت  
 وی میآمدند. شوریده ضریحی بی چشمی و بدون وسایل راحتی برای نشست  
 در آن زمان کمز مسافرت نموده فقط بهنگام طفولیت با گسان خویش

(مغزی)

مغزی بکمه معطنه و در سال ۱۳۰۷ قمری از شیراز بجا در جنوب ایران رفته سپس از آنجا  
 بشیراز مراجعت و در سال ۱۳۰۹ قمری بطهران مسافرت کرده و متجاوز از سه سال  
 در طهران میسر بود. در این مدت چندین بار بجنور ناصرالدین شاه قاجار که شایسته  
 ادب پرور و شاعر و دست بوده باریافته فوق العاده اعزاز و اکرامش نموده  
 نخست بملقب مجد الشرائی و سپس بملقب فصیح الملکی ملقبش گردانید. پس از معاودت  
 بشیراز و بکرا از فارس خارج نشد و ایام زندگانی را بسرودن اشعار و تالیفات  
 و مقبعات و تصحیح و وادین شعرا و تحشیه کتب گذرانید. در سال ۱۳۲۲ قمری  
 متاهل گردید از وی شش نفر اولاد بوجود آمد یک پسر و یک دختر از آن بدیاری  
 رهسپار و چهار نفر دیگر از این قرار حسین شیفته فصیحی و حسن احسان فصیحی  
 (نکارنده این شرح حال و نویسنده این کتاب) و جیدر علی فصیحی و نصره الله فصیحی  
 اکنون برجایند و از پدرشان بی نشان نیستند.

فوت شوریده در شب ششم ربیع الثانی ۱۳۴۵ قمری مطابق با بیستم مهرماه ۱۳۰۵  
 شمسی در سن هفتاد و یک سالگی در شیراز اتفاق افتاد و در مقبره که خود قبلاً  
 در جوار مزار شیخ سعدی علیه الرحمه تهیه دیده بود مدفون گردید.

ز سوک دوست که اینگونه تیره و دردم سخن هنوز نشسته است در لباس

(شوریده)



شوریده شاعری شیرین زبان و حکیمی خوش بیان دارای اخلاقی نیک احسان  
 پاک، وطن پرست، بلند نظر، خوش محضر، با حقیقت و صفاد و فابود.  
 از آثار وی بکلیات دیوانیست در حدود پانزده هزار بیت مشتمل بر قصائد، غزلیات،  
 قطعات، سمیقات، رباعیات، تواریخ و غیر آن که عنقریب بطبع میرسد.  
 و تکریمه زو شدندان در شرح حال شعراء ادبای نابینا که هنوز آن فلاح در دست  
 نیست و از کتابخانه آن مرحوم ضمن نسخ از دیوان بهرقت رفته است. کتاب دیگر  
 بنام کشف المواد میباشد که نام تمام و آن مقدار که نوشته شده با بکلیات دیوان  
 بطبع خواهد رسید. مطالب آن شرح حال مفصل و سایر اشعار شوریده را بکلیات دیوان  
 حواله است.

حسن ضحی شیرازی - طهران مرداد ماه ۱۳۲۵ شمسی

تاریخ آن به بعد از این است



۱  
 در این سلسله زلف تو بر گردن دلم  
 ای سلسله زلف تو بر گردن دلم  
 و بوانه این سلسله زلف تو هر شب  
 صد سلسله بکسته و این سلسله بر جا  
 می نی که به هم بر زده سلسله ما  
 با مشک بر پیکاری و با ماه بوخا  
 که رو بستم آرام و گر رخ بگلیسا  
 ما از تو بغیر از تو نداریم تما  
 جز با ختن جان برهنم از هم سودا  
 چون طبله از غایب بر صفه و بیا  
 آینه و خنجر خون ریز بهمد  
 زین میث تو از بهر خدا زلف میا

### بنام خداوند جان آفرین

ای سلسله زلف تو بر گردن دلم  
 و بوانه این سلسله زلف تو هر شب  
 صد سلسله بکسته و این سلسله بر جا  
 می نی که به هم بر زده سلسله ما  
 با مشک بر پیکاری و با ماه بوخا  
 که رو بستم آرام و گر رخ بگلیسا  
 ما از تو بغیر از تو نداریم تما  
 جز با ختن جان برهنم از هم سودا  
 چون طبله از غایب بر صفه و بیا  
 آینه و خنجر خون ریز بهمد  
 زین میث تو از بهر خدا زلف میا

کیهوی ولادیز تو از هر سر مونی  
 از هر بن مویم بر آورده صد آوا  
 طفلی و ندانی تو که آن مردم چشمت  
 چون بکند آزار دل مردم وانا  
 هر حکم که فرمانی فرمان برم ای جان  
 که خود به پروانه خون است بفرما  
 رحمت کن و عذر من بی تاب و تو  
 بهد بر بشکرانه بازوی تو انا

ز بسکه غم بینه من بسند راه را  
 دیگر مجال آمد و شد نیست آه را  
 دامنم چو دیده دید دل از کف رود  
 نتوان نگاه داشت ز خبان نگاه را  
 زین بیشتر بر خستن خون مردمان  
 فرصت مباد مردم چشم سیاه را  
 ما را محزونان بکعبه که در کیش اهل دل  
 معنی یکی است میبکند و وفا نقاه  
 بر شب ز عشق روی تو ای آفتاب  
 از دود آه نیره کنم روی ماه را  
 بگشای گوش بوش که در خلوت صبر  
 خوش لذتی است ز فریب و بجاگاه را  
 بر دعوی لب تو سخن حجتی است  
 در نه بر آن دلیل مناسدی گواه را  
 روی تو و لبان تو را هر که دید گفت  
 صنع خدا می بسکر و لطف اله را  
 تو مست خواب راحتی ای پادشاه  
 می نشنوی خروش دل داد خواه را  
 ما ز من دوست که در دیش دوست  
 در جامه جلال جهان پادشاه را



شاه صراف آفتاب ملوک آسمان چون  
کافراشت سر باد و ج فلک بارگاه

شوریده را بخواند و بدولت مزید کرد

دولت مزید باد مشبه جم کلاه را

داد و ام بردید چون جوی خود جای ترا  
ناگنم سیراب تر شمشاد بالای ترا

کونی از روز ازل با یکدیگر پیوسته اند  
رشته عمر من و زلف چلیپای ترا

فارس را از فتنه در هم بگرم چون بگرم  
موی زنگی وار و روی روی آسای ترا

این سلحشوری بس است ای ترک شهر را  
دخت بر دروازه بنهادیم بنمای ترا

تا خردمندان ما زین بهر شبیاری بکند  
سانی مستان صلا در داد صبا می ترا

هم نداری که زور پنج بهادیر من  
بر پناهِ دناقت بازوی توانای ترا

عقل بر دیوانگی مایل شود چون بگردد  
لذت زنجیری زلف سمن مسای ترا

آفتاب آسمان رخ بر زمین سایه می  
ناگردد پس چون خاک کف پای ترا

حسن شیرین در خور آنگونه جان بازی ترا  
کو بکن کونا ببیند و لبر بهای ترا

گر بر آن رانی که برگردانی از شور و ج

باش که جهان بنده ام روی تو دریا

روی تو تا ساز کرد جلوه گری ترا  
بر دو خود شبید جلوه قمری ترا

گر بستر سر جو خور ز خواب بر آری  
نور نماز ستاره سحری را

پرده را کن که صورت تو بینم  
گرچه بصورت کسی ندیده پری را

خیز و بچم تا بیا و کس نکذاری  
جلوه آیه خرام کلب دری را

گر بخت دامن که میزنی بخت کنم  
بهرم چون سپرن سپری را

ز کس بیمار تو ز باد حکیمان  
از نظری برده حکمت نظری را

کس بحقیقت نکرد کسب حقیقت  
کم نگر این قوم از مجب زبری را

منگر عشق تو آدمی نه که دیوبست  
دیو چه داند مرا نبشتری را

شعر تو شوریده ده که از در شیرا  
شعر خراسان گرفت و ملک پری را

به ز بهر هیچ نیست گرچه دین عهد

قدر نماز است مردم بهتری را

گوشه از سر کوی تو جانیست مرا  
نظری بر رخ تو ماه جنب نیست مرا

هر گجاری کنی روی کند خامن  
تو چندان که در دست عفت نیست مرا

چند کونی ز سر راه فراقم برخیز  
نخواهم که بدل بار گر اینست مرا

تا بد بنا دل فاسد ره گم نکند  
زاشک خو بنار بهر تنگ نشانیست مرا

کرده ام چشم بر آن ابرو و جانیست مرا  
که سر مشغله با سخت کجانیست مرا



گر روانست ز اهنی من سهل است  
چون روانست ترا بنسزد و نیست  
من ضمان کرد و عهد تو ام  
تا ازین عمر گرانمایه زمانست مرا  
گفت شوریده بجان جور مرا خدکشی  
گفتش تا که بن تاب و توانست مرا

هر که عین نظری روی نبست سادۀ ما  
پی مستی نخورد بار دیگر بارۀ ما  
انکه عیب دل دیر اندازد و ندیده است  
جسده بای رخ آن شوخ پر زاده ما  
بماز مطرب همه در پرده عشاق نواز  
راز بای دل از پرده برافتاده ما  
ماه را که نشنیدی که زید راست بقا  
بر لب بام نگر آن تیر اسنادۀ ما  
انکه بزاد از کف مارسته آن کوهر باما  
سرخ تر کرد ز خون اشک چو چبادۀ ما  
دلق مارا بمی آلوده اگر مینی از آن  
کز ریا بگری آرایش سجاده ما  
و شکری کندش عون حق اردو سبک  
دست گیرد دل از پای در افتاده ما  
از فرستادن فرست و عاصمت  
کافه بر رخ او چشم فرستاده ما  
بارب اندر دلش انداز که گاه برسد  
حال شوریده بی دیده و ولداده ما

خاندتم نقطه پرگار معانی جویند  
بای بیرون ز خط دایره نموده ما

ای زلف سیاه تو همه سج و خم و تاب  
ز آن سج و خم و تاب جهانی شده مینا  
گر خود شب و منتاب چمن خوش بودا  
کوی تو چمن موسی تو شب روی تو فضا  
چشم چمن دهر که گل ایمنه دیده است  
نا دیده کلی چون گل رخسار تو شاد آ  
چشم تو بزر چشم ابروی تو کولی  
مستی است که افتاده در دامن محر آ  
عقاب که گفته است که خون باز نشا  
اینگ دل من خون و لب لعل تو غنا  
مخروج من خسته و در دست تو مرآ  
همان من لب نشند و در خانه تو آ  
مشتاق گل روی تو ام خوارم ازین  
مسکین دگر کوی تو محسوسم ازین با  
بیدار چو من شب همه شب خلق جفا  
اندر بوس چشم تو و چشم تو در خواب  
بل بالش من خار ه بود بستر من خا  
چون دوست بر من نیست چه خاشاک و چه

من با همه فرز انگی از زلف نگاری  
شوریده شدم فاعبر و ایا اولی الالباب

شبهه بای تو همه غیر جفا کاری نیست  
مکن ای دوست که این رسم وفاداری نیست  
کنی آزار دلم چند که دلدار تو ام  
شرط دلداری ای دوست دل ازاری نیست  
یار با یار گمی نیزی یاری هست  
تو چه یاری که تو را هیچ سیر یاری نیست  
بیرمزان تو کار بست چو زخم بیکان  
زخم بیکان غلم الله که چنین کاری نیست



گل ما و گلستان ز کجاست تا به کجا  
لبت پرده نشین شاید باز آری نیست  
مست می باش که در عالم مستی باد  
رمز با هست که در عالم هشیاری نیست  
دوش با مرغ چمن ناله زنان مرغ  
گفت دردی بتر از درد گرفتاری نیست  
با تو گویم چه چون بی تو ششم میکند  
نزدانی که تو را زحمت بیداری نیست

خلق گویند که شوریده بس است این زاری  
چاره عاشق بچاره بجز زاری نیست

دل که مست نگاه تو بد خبر کی داشت  
از آن وصال که جذین فراق پی داشت  
درین از آنکه گرمی عیش فصل بهار  
که از پی ایند آمار سردی دوی داشت  
مرا بپارس ازین پیش مرغسانی بود  
که آفتاب ز شرم جمال دی غمی داشت  
وفاق من ز شمول شمال رافت  
نسیم دمدم و نگهت سپاسی داشت  
هنوز چون اثر باد در دماغ من است  
نشا و شیوه چشم که نشانه می داشت  
هزار و جلد بعد از دو چشم راند  
نگار خلقی من که جاس در ری داشت  
پیامی ار به نقش بود با صبا می گفت  
درین مسابقه یکی عجب سبک پی داشت  
غلام ساقی مستم که از خنم آزاری  
شراب انس مراد او تا ابدی داشت  
ترانه که در ادوار چرخ بدنامی است  
عجب که مطرب شوریده دوش دنی داشت

سالها رفت و بهی صبح شد و شام گذشت  
بر سر مانگد شستی تو و ایام گذشت  
من همی نامه و پیغام فرستم تو همی  
عمر ما خود همه بر نامه و پیغام گذشت  
خواهی از مرگ من آزد که شیرین راز  
دل بفرما دیسی سوخت که ناکام گذشت  
باز از گریه ام آید مگر آن دم که کوی  
سبل اشکم ز سرم بر شد و از بام گذشت  
عشق چند آنکه پوششند نماند پنهان  
خاصه افسانه ما که درین عام گذشت  
بل که از عشق و لامام بر آرم فریاد  
که در کار دل از طافت و آرام گذشت  
در نور دم همه گیتی چو بکوی تو زخم  
می نیارم که ازین کوی کی کام گذشت  
سوخت از بجز تو هر که هوس جمل تو  
پخته آن است که ازین طمع خام گذشت  
و هم گفت از دیشب صحبت نشان گفتم سچ  
گفت خاموش که این نکته به ایام گذشت  
مؤمن از فتنه زلف تو ز ایمان بر گشت  
مبسم از شیوه چشم تو ز اسلام گذشت

رست مرغ دل شوریده ز هر دایم دل  
زلف تو دید و نیارست کزین دام گذشت

نور رقیب تو آخر برای من نگذاشت  
فلک ز دام دل من برای من نگذاشت  
ز دست جور تو ای دوست بار گفتم  
که دوستی بگذارم و فای من نگذاشت  
بجاست گر همه وقتی بنالم از بد چرخ  
که بیخوف کنونی بجای من نگذاشت



من آن کلم که ز سست هنوز پز مردم  
 گذشت عمر و دمی از ره وفا قدمی  
 و گر چه جای توقع بود ز بیجا نه  
 از آن زمان که ز چشم برفت محل دوست  
 براه قافل چون نقش پایبام مذم  
 نصیب بخش ازل دالم سرای حبس  
 بدین بدایع شیرین بجز تو در هر سحر  
 خیال زلف و رخسار دوش تا بخت  
 زمانه آب بقا در لیسای من نگذاشت  
 پیریش دل من در لای من نگذاشت  
 که حق محبت من آشنای من نگذاشت  
 و گر فراق فراغ از برای من نگذاشت  
 که نصف قوت رفتن بیای من نگذاشت  
 گذاشت در دمن اما دواي من نگذاشت  
 کسی نماز که دل بر هوای من نگذاشت  
 مجال خواب بدین دیده بای من نگذاشت

چه شور بود و چه شوریده گی که دوش بیای

مجال ناله بر طبل نواي من نگذاشت

دوش در بزم من آن طرف نگار آمد و رفت  
 صبح تابان بقفای شب تا اید لیک  
 نفسی بیش نماز و نظری بیش نکرد  
 ده هوا انگستی از کیسوی او مانده هنوز  
 زود تر ز آنکه سحر با دهبه رآمد و رفت  
 صبح تابان من اندر شب تا رآمد و رفت  
 ناچه بودش که چنین شب بفرار آمد و رفت  
 با مکر قافل مشک تا رآمد و رفت  
 گویی از مهر بین نزل و نثار آمد و رفت

عالی از باس چنانم که کسی شب در خوا  
 عمر هر کس که تو بینی بسر آید روزی  
 بند چشم امید از گل یک هفته مدا  
 آینه حسرت آدم بجان هر چه بود  
 هم بدان عقل فلاطون ز چه با حسرت  
 در غم طره و رخسار تو عمری بخیال  
 ماه را می نگر و کش بکن رآمد و رفت  
 عمر من شد بسر آن روز که با رآمد و رفت  
 کاین همان سست و فایست که با رآمد و رفت  
 کس ندانست که سکین بچه کار آمد و رفت  
 چند روزی که درین تنگ صبار آمد و رفت  
 صرف کردیم و بیسی لیل و نهار آمد و رفت

باز شوریده چنان محو گل طلعت دوست

که ندانست که کی فصل بهار آمد و رفت

که شد از خانه بیزار که غوغا برخواست  
 دیده در غرور ویدار رخ خویش ندید  
 اثری از لب جان پرور محبوب من  
 دل من صبر ندارد و کسب از دلی دوست  
 مگر آن فتنه نو خاسته از جا برخاست  
 خود بیزار شد و خود بنماشا برخاست  
 آن اثر با که زانفاس مسحا برخاست  
 عشق هر گوشه که بخشش شکبیا برخاست  
 با وجود قد و بالای تو ای یار عزیز  
 سر و نو خیزند انم بچه یار برخاست  
 بهر که پروانه صفت پر بختی ای تو زد  
 بهر شمع از سیروی آتش سودا برخاست  
 ماحر یفان همه در بند تمنای خودیم  
 خاک آکو ز سر کوی نیست برخاست



گرچه ما فطره تو در بانی بیگانه زینم  
از تو نیم از تو که هم فطره ز دریا برخاست  
زینم سرو که برخاست ز گلزار وجود  
سرو بالایی تو برخاست که زیبا برخاست  
شور شوریدگی و شبیه شدنی من  
هر چه برخاست از آن زلف چلیا برخاست

شاه خرد که سکه دانش بنام او است  
دیوانه وار سلسله مشکفام او است  
آن آشنای دوست که بیگانه شد ز پیش  
و آن رستگار شد که گرفتار دام او است  
از جو که از کرده اسیران مرا کشد  
کاین خاصیت هم از اثر فیض عام او است  
سودای وصل شمع چو پروانه بخت سوخت  
وین ابتلای او ز تنهای خام او است  
آن بار خاتمی ما را تو خاکسار  
زینسان مبین که فرق فلک ز برکام او است  
بعد از هزار سال تن مرده ام هنوز  
در انتظار قیامت فیسام او است  
مردم ز جام باده اگر مست میشوند  
این طرفین که باده ماست جام او است  
آن زلف را اگر چه بزنگار نسبی است  
معنی نمایی صورت آینه نام او است  
مرگفت بنده ویم و جای عبرت است  
کاین منزلت نه در خور جاه و مقام او است  
خورشید چرخ دوزخ صفت بهر خاکسوس  
هر باده اد چرخ زمان گرد بام او است  
شوریده را که اینهمه ذوق فصاحت است  
از شور شوق خسرو شیرین کلام او است

جسم تو ز می شکن اطلس است  
چشم تو بیا رکن ز کس است  
بی می وصل تو نشاط ابتلا است  
بی گل روی تو چمن مجلس است  
گر نفس با تو بر آرم شبی  
آن نفس از هر دو جهانم پس است  
وصل تو به سواره مرا ارزو  
یا تو پیوسته مرا منس است  
صحت مانگ نباشد ترا  
آینه بازنگ و سمن باخس است  
عشق تو بهر ایام هرا بخت  
حسن تو افسانه هر مجلس است  
جای وفا کرد رقیب جفا  
تا ببری فلن تو که ناکس کس است  
مشتری ز بهر حبیبان شهر  
گر بهم خورشید بود مطلق است  
نیست وصال آنکه فراق تفایش  
نیست بقا آنکه فناش از پس است  
فته که در شهر رسد تو بخت  
از قید آن ره بچه نورس است

مطلق شورید و فصیح است لیک  
در صفت خوش صفات اخرس است

گفت دل باید ازین چشم سباهم برداشت  
گفتم ای دوست بچشم که نخواهم برداشت  
بگر را جلوه چه باراست که خورشید سپهر  
رفت در پرده ازین پرده که ما هم برداشت  
هر چه گوید که چو کوا از سحر را هم برداشت  
خود باید که چو کوا از سحر را هم برداشت



ما تم اندر زخمت ای شاه ز خاکم گیر  
که بفرزین شوم آن عرصه که شاهم برداشت  
سر و باغ سخن استم که چنین صرصر  
پیش شمشاد تو چون خشک گیاهم برداشت  
گر چه یک جو بدل سنگ تو تا نیز کرد  
سوخت صد خرمن ازین شعله که آیم برداشت  
در چه بگذشت غمت بر دل من کوه کرا  
با دهر آمد و از خاک چون گاهم برداشت  
از نگاهی که بید از تو کردم عشقت  
بس حجابات که از پیش نگاهم برداشت  
ترک من چشم تو تا دیده خط از آ  
از چه شمیر باداشش گناهیم برداشت

بجوخت من شوریده و زلف سپید است  
او خود این تیرگی از بخت سیاهم برداشت

مشو که مرا با مر رویت نظری نیست  
گزر دی که اهل نظر را گذری نیست  
آن دوست که منظور بود شاید جمع است  
اما چه توان کرد که صاحب نظری نیست  
دانی که چه کس را ز نقش خبری نیست  
آن راست که بچش ز غلق خبری نیست  
تا چند دویم از پی اسب تو سپارد  
ای شاه چه رخ داده که بامات سری نیست  
در خود دلت از سنگ نشد ای سبیل  
چون شد که در او تا لایه اراثری نیست  
از طلعت چون صبح تو و طره چون شام  
پیدا است که هرگز شب مارا سحری نیست  
چون روی دلارای تو در باغ فلی  
چون سب ز نخلان تو بر سر دبری نیست

از حسرت لبای تو ای غنچه سیراب  
اندوختن نیست که خوین جگری نیست  
هر لحظه مرا زلف تو شوریده کند حال  
با آنکه خود از زلف تو شوریده تر می نیست

ای که روی دلت بدین سو نیست  
بی وفائی مکن که نیسکو نیست  
نه به تنه تو ز شستوئی و بس  
خوب رویی بود که بد خو نیست  
من که باشم که با تو پنجه کنم  
مرد میدان باز تهنو نیست  
عدش هست با وجودی  
آنکه مقتول این دو بازو نیست  
اگر این رنگ بود که تو را  
لاله رنگین و مشک خوشبو نیست  
تو شبی به سرو و ماه ارجم  
این قصب پوش و آن شگل نیست  
سرو اگر خواند مت غلط خواند  
سرو را کاین مکان ابرو نیست  
ماه اگر گفت خط کفتم  
ماه را کاین کند کیو نیست  
خال بر عارض تو بس عجب است  
که بفر دوس جای مهندو نیست  
که بغیم کشد روا دارم  
که گناه از من است و از او نیست

آنکه شوریده را طاعت کرد  
خبرش زمین دو چشم جادو نیست



روز بدو شد و از جرس آوازه برخواست  
 دلبرم شد بخراسان و مراد جان مان  
 آه از سوز فراق آه که از شعله آ  
 کوس را بانگ رحیل است که از جانب  
 از پس پرده محل رخ آن ماه چکل  
 بود ج از بهر نظاره همه تن چشم گشود  
 آن سفر کرده مارا که بصیر افشست  
 مار باز پستان باز شنو نادانی  
 پارسایان خراسان بهراسند  
 همه بشت بروی دل من هر گردی  
 کاروان رفته و من مانده ز پس بر سر  
 کز پس محل آن ماه دلارا برخاست  
 می نیارم که چون نقش قدم از جا برخاست

شور شورید بی دیده پس اید و منت نیست  
 شوق دیدار که از دیده بیا برخاست

اشک من پکی است که خلوت که راز آمده است  
 عشق او پیش از همه عشقی مراد و اینه سا  
 بیم رسواینت مان ای دل که غماز آمده است  
 شور دیگر دارد آن عشقی که آغاز آمده است

بج موجودی بگذارم که بی جانان بود  
 خلق را گوش شنیدن نیست و دریا  
 سا بقا ناپسند بگذاری که بکده از دم  
 صبر دل از ذوق کفارت بغارت  
 بهجو ماکوئی پریشان است از سودا  
 از لب شکر نشان و زلف عقرب دار  
 عقل با آن زور مندی پیش عشق چیره دست

طرف میدارند مردم شیوه شوریده  
 کا و بدین بی دیدگی رند و نظر باز آمده است

رویم از هر دو جهان بر در کاشانه نیست  
 همه پروای تو دارند و توبی پروا  
 روز بختم چو شب کیسوی تو تاریک است  
 خلق چون روی پری بیند دیوانه شود  
 رنجی امی شاه که مسکین تو ده خانه است  
 تاجه شمعی تو که خلقی همه پروا نه نیست  
 زین سیه سرمه که در زکس مستانه نیست  
 چشم من روی تو نا دیده و دیوانه نیست  
 بکشاب که دلم یایل افسانه نیست  
 و آن قوی بخت که همسایه دیهنا نیست  
 ای خوش آن کش که تو همرازی و هم نی



محرم آن نیست که سر برده بکوش فرو  
که اگر خود به زلف تو که بیجان است  
زلف و خال تو همه مرغ دلی صید کند  
این چه سحر است که در دام تو وادار نیست  
هر که شد مست تو پیمان دو عالم شکست  
این چه شور است که در مستی بیایه نیست  
کز تو شوریده حریفی بگذر از دل و جان  
دل تو دلبر تو جان تو جانانه نیست

کس در همه آفاق بشیدالی مایه نیست  
شوریده دلی چون دل سودالی مایه نیست  
بد نام و خراباتی و دیوانه و سر مست  
الفقه کس امروز بر سوالی مایه نیست  
هر لحظه به را بختش مستعد هست  
آن دوست که بچش غم تنائی مایه نیست  
انگشت نمایی میر و ابریم دلی حیف  
کآن با صره در چشم تماشائی مایه نیست  
بشتو ز من این نادره کار و در آفاق  
محبوب ترا شد به هر جانی مایه نیست  
گفتم که چمن گفت چمن نیست بخوبی  
گفتم که قرگفت بزیبائی مایه نیست  
ساقی ازل داد بما آب قیامت  
در ملک رضا کس بشکبائی مایه نیست  
اسکندر اگر یافتی این چشمه جوان  
کفنی بهر که خضر به اراالی مایه نیست

ای خواجه بر لبی چشمی شوریده کنی عیب  
آوخ که تو را چشم شناسائی مایه نیست

مرا چشم سراز کار او فدا ده است  
که دیدم دل بیدار او فدا ده است  
دل اردو بانه شد شاید که چشمش  
بدان روی پری دار او فدا ده است  
دل و جانی دگر با من نماده است  
عجب حالیم دشوار او فدا ده است  
که جان در پای جانان است  
که دل در دست دلدار او فدا ده است  
در این پیرانه سر بس سخت کار نیست  
که با عشقم سر و کار او فدا ده است  
مرا ای هم سفر بگذار و بگذر  
که در این بنگم بار او فدا ده است  
اگر زلف تو چون بنجم نیست  
چرا از میان نگوشتار او فدا ده است  
اگر چه قتل عاشق اتفاقی است  
که در آفاق بسیار او فدا ده است  
ولیکن کشته چون من چندان  
که در این رهگذر زار او فدا ده است  
اگر شیخ آنچه من خوردم نخورد  
ز فرقی از چه دستار او فدا ده است  
مگر چشم تو ز کس دید در باغ  
که مسکین سخت بیمار او فدا ده است  
بنفادار ز عالم رسم دانش  
چرا از میان زانوار او فدا ده است  
مرا که بند کاین شوریده بخت  
چه شد کاین زگنار او فدا ده است

مگر تو سخن را می نه بینند  
که بر خاک انجمن خوار او فدا ده است



کز آنکه دل تو بادل ماست      محمول دوگون حاصل ماست  
 هم دگر ماست و مکر باز      مری که سرشته با گل ماست  
 تا من بیک که روز دوری      کوه و در و دشت عایل ماست  
 هر جا که بود شمایل تو      چون آینه در مقابل ماست  
 آن بار که بر نافت گردو      تا حشر بگردن دل ماست  
 دشمن کوشد بقتل دشمن

این طرز که دوست قائل ماست

خیزد ساقی بد آن راح روان بر سرخ      کن سر سبز مرا سبز تر از ساغر سرخ  
 در بنا گوش سپید تو عجب جلوه گراست      فردا زرد که درج است در او بر سرخ  
 پوشد از معجز نیلی بت و شیرازی      بن که دو شیراز گل راست بر سر سرخ  
 چار سرخ است که مقصود همه شش است      می سرخ و گل سرخ و رخ سرخ و زر سرخ  
 حالی آن سرخ و سفید که مراد کار است      جام بلور سفید است و می خنجر سرخ  
 می بزم اندر کف من جلوه کند چون دم صبح      از سرشت که شفق جلوه دهد منظر سرخ

ای دل ایمن مشواند چرخ که این سبلی  
 دیده است از چو بساوش هزاران سر سرخ

ای زباغ آمده حال گل و بیل چون بود      پیش زلف تو پریشانی سبیل چون بود  
 صبح چون باد نقاب از رخ گل می انداخت      بیل شیفته را تاب تحمل چون بود  
 می چیدند چو مستبان معاشر با هم      بر سر و گلستان طرز قایل چون بود  
 یاد یاران جدا مانده چنان میکرد      نشاء چشم شاد و قدح گل چون بود  
 چون که نامی ز اسیران نفس میبرد      حالت فاخه و ناله وصل چون بود  
 چون در آند بچمن بود ج خاتون بها      حشمت خیل دی و ساز تجمیل چون بود  
 شا بد گلبن نورا که در آمد در باغ      با حریفان چمن ناز و نملل چون بود  
 عارفان را که همه چشم سوی صبح خدا      زلف در برک گل و لاله تامل چون بود  
 مطرب بزم چو آهنگ طرب میرداخت      شعر شوریده و آن لطف تغزل چون بود

آسمان کرد بعثت از تو جدایم و رند

با چنین شوق مرا از تو قافل چون بود

از دل سوخته ام ناله بهر سو برود      عود چون بر سر آتش نبی بود  
 دلم از زلف تو کوئی ز چه سرگردان است      لازم است اینکه چو چوکان بزنی کو بود  
 ابر که پیش دو چشم من خونبار میا      که من از خود مرده بر هم بزم بود  
 عشق زلف تو بدین گریه من از دل من      رود از رنگ آب از رخ هند و بود



من نه آنم که سراز خاک دست بردارم  
 اگر م خارت پهلوی و پهلوی برود  
 در نماز پره از خار و خشک طالب دست  
 که گرش پانی نمائند بد و زانو برود  
 بد و چشم که ز جان دوست ترست  
 تو ز چشم مزو و جان زخم گو برود  
 ابرویت تا زان پیوسته بد بنا کنم  
 چون کا زاری کا زری آهو برود  
 عجب است ای که در روی مجرای آب  
 زادی را که دلش در خم ابرو برود

تو زن طعنه بشویده گرش وقتی نیست

عشق چون در تن مرد آید نبرد برود

ز آن پیشتر که افسر و سربا اثر شود  
 آن به کس در غم افسر بر شود  
 خورشید چرخ را ز سرافنده کلاه فخر  
 آنجا که افسر شه ماجلوه گر شود  
 افسر بر نهند و بود از روی من  
 کابین افسر م حایل آغوش و بر شود  
 ز سم که سنگ خار و پاشد ز بکدگر  
 که از شر آه دل من خبر شود  
 ای دل ز شام بجز به نالی که غایت  
 روزی رسد که شام غریبان سحر شود  
 ملک دل شمان که بجنبه بعد سپا  
 بین کز یکی مشاهده زبرد بر شود  
 گفتاشی برق تخیل بوز مست  
 ای کاش این افانسه مرا زود تر شود  
 فتح جهان که می نمود جز قیصر و بیج  
 گویند چشمای تو کز یکت نظر شود

زین روشنی روی تو و تیرگی روی  
 هر دم بچشم من شب و روز دگر شود  
 آن دایه کت بشیر طاحت پرورید  
 زین شیر خواست خون جانی بدر شود  
 ارجو که شعر و لکبش شودید و ضریر

مطبوع طبع خواجه والا کر شود

رشم آید که کسی با تو سخن میگوید  
 که همه قصه در دلم من میگوید  
 آنچنان کشته بجرم که پس از مرگ دلم  
 شرح بجران تو در زیر کفن میگوید  
 بیج با کافر چشم تو مسلمان نیست  
 کاتجه میگوید از سحر و فن میگوید  
 با چنین دلبری و فتنه و افسانه خطاست  
 هر که زلفین تو را مشک قتن میگوید  
 که زنی تیغ زخم بوسه بدست که بران  
 اینده ناله بیل شکایت زمل است  
 شرح حالیت که با سر و سمن میگوید  
 قدر جان آن نه که جان برخی جانان کرد  
 بیج دانا بر جان قصه تن میگوید  
 اندرین معنی کش نیست دهن حزنی  
 نقد ربهست که حرفی زدین میگوید  
 یوسف جان بشد از دیده یعقوب دلم  
 حالیا قصه از بیت حزن میگوید  
 مادرین محبت تن بسته بران قفسیم  
 قصه ما که برغان چمن میگوید  
 ره عشق است دراز از برسد مرگ فرا  
 خبر ما که بیار این وطن میگوید



باز اگر خود همه شوریده بود میگویم  
رشم آید که کسی با تو سخن میگوید

اگر میگفت بچشم تو نظر باید کرد / فی ظا کف که از مست حذر باید کرد  
که چه خوشتر بود از شیر و شکر لعل لبست / حذر از این مژده شیر شکر باید کرد  
گفتش شبیه ام ماه نو از چهره نمود / که دل شبیه را شبیه تر باید کرد  
شاید آن که بچین شیوه زودین بند / زاهدان را همه از شکر باید کرد  
دیدم که در همه کرد در او کرد / کرد را بی که در کحل نظر باید کرد  
فکر دیگر بجز از گریه نکردم در عشق / گریه سودی ندارد فکر باید کرد  
دوش از درد فراق تو ختم تا صبح / ای بسا شب که بسا تو سحر باید کرد  
من نگویم که بشیر خاکست مرا / افدر هست که برگشته کند باید کرد  
حذر از تیر جان نیست که در راه وفا / پیش شمشیر بلا سینه سپر باید کرد  
بندوی زلف تو هر شب دل خلقی ببرد / شعله زار و زری زین دزد خبر باید کرد

گر نصیب من شوریده شود چون پرویز

زک شیرین لب من ترک شکر باید کرد

جز گوشت لب تو که از انگبین چکد / از لعل کس ندیده که ماه معین چکد

بر چهره ات روان عرق از التماس / چنانکه ژاله بر ورق باغین چکد  
که افقاب ماه جمال تو بگرد / از شرم عارضت عرقش از چین چکد  
آهسته رود که تری اندام بسکه هست / ترسم که قطره وار بروی زمین چکد  
از لعل آتشین تو ماند بدان شراب / کاب ظهور از دهن حورین چکد  
دانی که از فراق تو چشم جهان گریست / زینسان که خون بدامنم از آسین چکد  
خونم چنان زودیده برخ میچکد که می / از خلق شد و دهن ساکنین چکد  
آید بچشم مرده صد ساله جان گریست / آبی بخاک ازین دلب شکرت چکد

شوریده آب اگر چکد از شر جای آب

از شرابی من همه در زمین چکد

هر کسی لایق آن نیست که عاشق باشد / یعنی این مایه کسی راست که لایق باشد  
نه بر آنکس که دم از بار زدم و وفا / بلکه آن گشته اعذار است که و امان باشد  
هر کسی تحمل کوه غم شیرین نیست / همچو فر باد مگر عاشق مسافری باشد  
بقیامت همه در بند کینه خلق و مرا / بچنان دیده بیدار تو شایق باشد  
سالم باید که دور خلاص این گذرد / تا نگاری چو تو محسوب خلاص باشد  
هر کسی سرود شقایق بچمن جوید و من / سرود قدی که در خوش رشک شقایق باشد



طنه خلق و جفای فلک و جور رقیب  
من نه آنم که دل از بار موافق بکشم  
جلد بیچند اگر بار موافق باشد  
هر چه سختی و تقاول که ز جور فلک است  
همه سهل است اگر ترک علایق باشد  
شو چو شوریده و اعلمی دوم از مردان زن

تا دلت مخزن اسرار خایق باشد

میان عاشق و معشوق چون فراق افتد  
غم تنی نخورند از هزار تن جز خویش  
خوش است وصل اگر روزی اتفاق افتد  
چو در میان دو تن طرح اشتیاق افتد  
بیان یسلی و مجنون که نسبت غیر دفا  
چو بیم از آنکه میان عرب اتفاق افتد  
شبان بزم مزه عاشقی چنان گرم  
که بانگ ناله دین نیلگون رواق افتد  
دمی که مطرب عشاق راست زنجار  
گر این نواز بزم شود در عسراق افتد  
پرده چهره بر هفت کرده شاد  
باده چارده مانده که در محراق افتد  
گر این نقاب ز پیش جمال برداری  
جهان در شعله حسنت در احتراق افتد  
جز ابروی تو کزین طاق جفت طاق افتد  
نمیده دید و چشم که جفت طاق افتد  
کنده پیرخ و در جلوه افتاب و در  
چو عکس ماه جمال تو در دماغ افتد  
خوش است باده عشق از چو خاک عین  
و در بیا در این باده در مذاق افتد

هر آنکه تشنه چو شوریده شد آب و صلا  
شکفت نیست که در آتش فراق افتد

کسی که در دل او سوز عشق جا دارد  
خورد اگر همه زهر است از کف تو که دوست  
فردرت است که شرط وفا بجا آرد  
ز دوست دوست خورد زهر و شکر انکار  
مراد و دیده پر دین فشان شبان  
بیاد ماه جمال ستاره بشمار  
بچشم شبغه دوست در نماید دوست  
که ابر زلف تو باران ز چشم من بار  
گرفته ماه زخمت ابر زلف و این عجب است  
کشیده چشم تو بر قصد قتل ما خنجر  
پیام من برای یک خوش خبر بود  
اگر ز نامه برد نام کو ز بسکه کربست  
چه بد که بود همه خاک ره و دیده من  
که یار بگذرد و پا بنجا کت نگذارد  
خوشا بحالت شوریده و فتن جان دار

که جان خویش بجان خویش سپارد

آنان که قدم در طلب عشق نهادند  
دادند بخلق از نظری قرب مقام  
ز آن روی نهد اندک پاکیزه نهادند  
تا فن ببری کز نظر خلق فتن دهند



منکر بختارت سوی این قوم که اینم  
 جز دوست نگویند و بجز دوست بخوبند  
 شادی نگزینند از آنرو که غمینند  
 چون مرغ بهر جای که گل خاست نشینند  
 نی چون دگر انشد که از غم منستی  
 در بار که قدس که انس ملکوت است  
 مامان که بزاد نبی شاه سوار  
 هر چند بزادند چو این قوم نزادند

نگشود بشورید و اعسی در معنی

تا گوشت چشمی بعیانیت نکشاند

جز غم عشق تو مارا دل ناساد که داد  
 غیر عشق رخ شیرین که نکند آینه شور  
 عشق من بزد زیاد همه عشق محبت  
 ای که خستی من درستی خود و بستی مهر  
 بنوکت سیم بدن نرم تر از برگ گل  
 دل بیده و روزه این در غم آباد  
 خاک هستی مرا غیر تو بر باد که داد  
 بنش که بکنی در کف فر باد که داد  
 وادم این وادم غیر من این داد که داد  
 تن چو من پیش تو بر اینم بیداد که داد  
 این دل سخت تو را ز آهمن و فواد که داد  
 دل بیده و روزه این در غم آباد که داد

غیر این روی خوش و قامت دلکش که داد  
 این طراوت بگل این جلوه بشمار که داد  
 رخ غالی من و از کف من بر بانی  
 جان من جان من این شیوه تر باد که داد  
 گوئی این حسن خدا داد که داده است  
 بتو این حسن خدا داد که داد که داد  
 اینم ناله شوریده بجائی نرسیده

چند فریاد کنم گوش بغیرا که داد

بکوه از سنگ خیزد ناله که آوا زمین خیزد  
 بخیزد زار غنون شوری که از آوا زمین خیزد  
 چه جای عاشق شیدا که زاهد را بقیل  
 بغیری که ز دل شیدای شاد بدار زمین خیزد  
 دو اسب چون بتغیر حصار چارگه ناز  
 بپرخ سیمین نامید بر اعزاز زمین خیزد  
 بدین فقر روان فرسا نزد کرم نشین  
 بدین سخن روان افرا که از شناس زمین خیزد  
 ز شیرین عشق و خوابان بخیزد هرگز آن غنا  
 که از آوا شور انگیز غم پرداز زمین خیزد  
 مگو ساز و نفس مغراب کی خواندی کبیا  
 اگر شیرین شنیدی نغمه که ساز زمین خیزد  
 ز دست انداز من بر کوه رخسار سخن  
 که از خاک لحد سست بپا انداز زمین خیزد  
 ولی با اینم شور و نوا خاموش نشینم  
 که حرفی از زبان و لبر لبت از زمین خیزد

از آن یک شعر که شوریده خواند آن

دو صد طوفان ز آب دیده غماز زمین خیزد



نزد که روی تو ای مه بیاسین نازد      بیاسین نه که زید بفرودین نازد  
 بفرودین نه که زید که روی زیبا      اگر بخند در آسای بجز عین نازد  
 چه جای نازش می کرد و چشم خاد      یکی نگردد و صد باده سائکین نازد  
 مشاط که چنین ساخت چمن زلف تو را      نزد که بر همه صورگران حسین نازد  
 قد تو بر قد و بالای سر وین باله      رخ تو بر رخ گل های نازنین نازد  
 رخ تو گاه طراوت بسزین نازد      لب تو وقت علاوت بانگین نازد

بناز هر چه تو خواهی بیا که از شد شهر

غریب نیست که بر بند و کین نازد

شاید آن نیست که او را خط و خالی باشد      شادی جو که در او نور کالی باشد  
 هر که را هست کالی هر دلهاسوی او      خاصه آن را که کالی و جمالی باشد  
 عارفان که همه شاهی است بیک خنجر      دولتی را که در او بیم زوالی باشد  
 من و اندیشه وصل تو کجا تا کجا      غالب آن است که سودای محالی باشد  
 غم سالیست و می فرقت آن ماه را      که می فرقت ماهی غم سالی باشد  
 ای که کوئی غم بهر آن بستان سخت بود      سهل باشد اگر امید وصالی باشد  
 روز در چشم خلافت نشود شب هرگز      اندر آن خانه که خورشید مثالی باشد

دیده بر خوبی طوبی نکنند ابل بهشت      هر چه قد تو بفرودین نهالی باشد  
 غیر رخسار تو با این خم ابروی که دشت      آفتابی که بر او شکل بلالی باشد  
 مثل من بر تو قصه آن عطشان است      که در جهان و پیش اب زلالی باشد  
 اندر آنجا که نباشد کس و من باشم و بس      ده چه باشد که تو باشی و مجالی باشد

خیز و بخرام و بیا که ز دل شوریده من

چون تو آئی رودار رنگ ملالی باشد

این عریبه ای بار که داری تو که دارد      دین غمزه سحر که داری تو که دارد  
 این غمزه غمزه که تو را هست کرا هست      دین طره طره که داری تو که دارد  
 در محرابی سردی دلی مایه ولیکن      این گرمی بازار که داری تو که دارد  
 در باغ در آ تا به تو کوین گل و سرود      این جلوه در فگار که داری تو که دارد  
 سازی یکی بوسه لب چاره صد      این داروی بیار که داری تو که دارد  
 از یک سخن زان و هم فرمان بخش      این خاتم زخما که داری تو که دارد  
 چندین بمن آزار که کردی تو که کرده است      زینسان دل مازار که داری تو که دارد  
 در بند تو از قید دو کین شدم از او      زینگونه گرفتار که داری تو که دارد  
 همچون من شوریده و فادار ضربری      زاجاب بهوا دار که داری تو که دارد



کافر زلف تو کر خنده پاییم کرد  
 آیت مصحف حسن تو سلیمانم کرد  
 یک شبی گیسوی مشکین تو دیدم در خواب  
 خواب آن یک شبیه یک عمر پریشانم کرد  
 گفتم از هجر تو میرم یقین گفت  
 زین سخن تا به ابد زنده ایسم نامم کرد  
 بر غریبی چون از دوست کند رحم ترا  
 کز وطن دور و چنین بیرون سامانم کرد  
 چرخ کوئی نکند با چو توانائی جو  
 زین بترجیبت که هم صحبت نادانم کرد  
 بر نمکدان لب رخصت یک بوسه داد  
 میزبانی که بر این مائده هم نامم کرد  
 شرم نیست هنر بل هنر این است عشق  
 صید کفار غزالان غزلخوانم کرد  
 گفتم آن وعده که دادیم بکشتن چون شد  
 گفت بی قدری خون تو پشیمانم کرد  
 من چه گویم که درین عرصه چسان انجم  
 کوی سان دستخوش لطمه چو گامم کرد  
 بجز با چرخ من ار چند تو انم کردن  
 لیک با ساعد سیمین تو نتوانم کرد

خدا زاده طبع من شوریده فصیح

که مقیم گفت زاده سلیمانم کرد

بصورت کرد چشم نام ترا دید  
 بمعنی دیده جانم ترا دید  
 مرا از در دلی چشمی غمی نیست  
 جز این یک غم که نتوانم ترا دید  
 نگو تو زانکه مرا چشم ظاهر  
 بنیند چشم پنهانم ترا دید

طیب از من معجز آمد که در دم  
 ترا دانست و در نام ترا دید  
 شد از تشنجه من زاده پشیمان  
 که خشم دین و ایمانم ترا دید  
 هنوز از رشک میکا بد رخ بد  
 که یک شب شمع ایوانم ترا دید  
 نمی تابد هنوز از شرم خورشید  
 در آن بزمی که هم نام ترا دید  
 ز بی باری خجل شد سروستان  
 که سرو نارستانم ترا دید

شمار شعر من سر سود شعری

که سر آغاز دیوانم ترا دید

خواست دلم کو چهل خنده کند خنده کرد  
 خنده او جان من زنده کند زنده کرد  
 عیسی مریم بدم کرد بسی زنده جان  
 عیسی مریم بدم اوبشکر خنده کرد  
 سرد سرافراز من انکه گل سرخ  
 همچو بفته بیاض خوار و سرافکنده کرد  
 از درین صبح دوش سر زد و خنده  
 صبح امید مرا فرخ و فرخنده کرد  
 موی پز دلیده کرد زلف پرشیده  
 این دل مجموع را باز پراکنده کرد  
 چشم سپاهی که باد چشم بدان دور  
 خواجگی از سر بهشت چشم سوی بنده کرد  
 گفت بدین لطف باز نشست و فغانم  
 سخت مرا زین سخن نادم و شرمند کرد  
 گرچه و مالش دمی میش میتر نکشت  
 یک دم عمر مرا دولت پاینده کرد



بادل شوریده کرد از دو رخ امروز  
انچه پروانه اش شمع فسد و زند کرد

جای می است دستی هر جا بهار باشد      دانی کجا بهار است آنجا که بار باشد  
تا گلرخی نباشد بستان صفایند      گر لاله صد برود و گل هزار باشد  
گر شکوه ایست ما را از دست تست      جو رقیب سهل است گریه زیار باشد  
مردم کنند منعم از کار عشق بازی      از کار عشق بازی خوشتر چه کار باشد  
کوئی هنوز دارد در سر بهوای کوب      جسم که بعد مردن مشتی غبار باشد  
تا زلف چون شب تو بر صبح رونقا      پس روزهای روشن چون شام تار باشد  
صد سال اگر که جانی در آتشی میوز      خوشتر از آنکه روزی در آتشی تار باشد

جایی که زلفت آرام از دست زاید  
شوریده را که چیت کوبی قرار باشد

آرام ندارد که دلارام ندارد      بی روی دلارام دل آرام ندارد  
هر کس که چمن ساخت به بهتری با      اندیشه ز بهتری ایام ندارد  
گر گوش کنی از لب شیرین سخن تلخ      دانی که شکر لذت دشنام ندارد  
عمر من و عهد تو و مهر فلک ای ماه      این هر سه بنای نیست که انجم ندارد

جزا بهی چشم تو که صیاد دل است      آهوی در چنجه مرغ نام ندارد  
از طلعت چون صبح تو دطره چون شام      پیداست که صبح غم ما شام ندارد  
زیبا بود نسبت گل را به تو داد      هرگز که گل این نرمی اندام ندارد  
جان سوخت چو در وصل تو زد و گشت      آن بخت بود که این طمع خام ندارد  
شمشاد بر قامت دلجوی تو پست است      گر چشم و لب این پسته و بادام ندارد  
آنجا که جمال تو فر نور بخشد      و آنجا که دلمان تو شکر نام ندارد

شوریده بندیش ز بدخواه که آخر  
گر خود همه حبشید بود جام ندارد

با اینمه دل طره جانانه چه سازد      یک سلسله با اینمه دیوانه چه سازد  
خال لب لعل تو یکی دانه فزون نیست      با اینمه مرغ نظایرین دانه چه سازد  
از یک سخن عشق تو هر کوشه سخناست      کوشی بهزار انجمن افسانه چه سازد  
خود چشم تو مست است بدو می چه فزا      خود زلف تو زیباست بدو شاه چه سازد  
با حکم تو ما را سخن از چون و چرا نیست      جاہل بقاضای حکمانه چه سازد  
گر ز آنکه بازی تو و در ز آنکه بازی      سبکین تو با سلطوت شاهانه چه سازد  
پروانه خود اندر پی پروانه خون است      گر شمع نو زد بر پروانه چه سازد



دل بان چه کند کاشک عیان ساختنش  
همسایه بنمازی بخت چو سب زو  
عدل ملک ارفقه فرد با زنت اند  
با غزو آن ز کس قانه چو سب زو  
گر خویش نسا زد که بسا زو بعم دوست  
با سر زنت مردم بیکانه چو سب زو

شوریده ز چشمان تو برمی نگیرد چشم

ست از کند چشم به پیمان چو سب زو

عارفان گر چه دم از عکده خاک زدند  
قدم از مرتبه عشق بر افلاک زدند  
ما شمع میگردیم ابر چه کدبان ترسیم  
سکه شاهی ما بر ورق تاک زدند  
سوی یمنه زار ندان بوس سوخته آ  
که در صومعه خامان بوسناک زدند  
فتنه امر و زنتا ند که راه دل خلیق  
بد و مار سر زلف و لب من خاک زدند  
لذت سبب بهشتی است کسان را که بدو  
بوسه بر رخ آن بت چالاک زدند  
تویی آن فارس میدان ملاحظت کشان  
رخش اقبال ترا دست بفرزاک زدند  
تو مکر روی نمودی که عروس آن چمن  
جامه بیخودی از رشک بن چاک زدند  
تنگ بستند چنان غنچه بهای تو را  
که دو صد عهده ازان بر دل ادراک زدند

مذعی کو بر شوریده مکن دعوی عشق

ز آنکه این فرعه بنام بن جیباک زدند

رو من بر سران کوی دیگر بار افتاد  
ای رفیقان سلامت که مرا با رافتاد  
ترک سر گفتم ازان زود رسیدم بر او  
خوش بمنزل برسد هر که سبکبار افتاد  
بگذرید از سر این کوی و مرا بگذارد  
ز آنکه کار من و دل باز بد لدا رافتاد  
شد که دیدن جانان و که دادن جان  
بله بد رو و عزیزان که مرا کار افتاد  
جرس آواز ز ند از شوق که ای محرم  
گذر قافله بر خاک دیا رافتاد  
عاشق سوخته تا خانه معشوق آمد  
بلبل شبینه را راه بکزار افتاد  
شب وصل آمد و از پیش برفت از فرا  
عکس روی من بر در و دیوار افتاد  
عشق اگر مست شد از بوی خوشش  
عجب از خامی عقل است که بشیار افتاد  
گر بود کاهی کافه بقیامت دیدار  
لک قیامت که مرادیده بیدار افتاد  
می بسوزد دلش از آه غریبان من  
ترک خو غواز که کاس بنه غمخوار افتاد  
طره ادا که سیه شیفه پیش نبود  
چون شد آخر که چنین سرکش و طر افتاد

دست شوریده بدان موی پرشیده

چشم دیوانه بدان موی پری وارفتاد

دوش دستم در خم آن طره هزار بود  
شام ما زنجیر بان را دولت بیدار بود  
ز آن رخ زیبا که تو تو جلوه رخ مینمود  
صورت چنین را ز نخلت روی بر دیوار بود



عاشق شوریده را اصلانند پروای پیش  
زانکه سر تا پای محو جملو دادیدار بود  
از نگاه چشم وی کایم روا شد ای شکفت  
کاین دوای تندرستی در کف بیمار بود  
ساقی مایه را باشد سزا چشم وی  
با چنین ساقی شاید زین پس بهیار بود  
عشق جان میخست و دل میرود از <sup>عقل</sup> <sup>عقل</sup> <sup>عقل</sup>  
دزد راه خلق نیز دشتی در بازار بود  
ما و سر مستان چشم دوست دوری دادم  
دور بازان بیشتر کاین گنبد دور  
او حدیثی گفت و از هر گوشه صد آواز <sup>است</sup>  
ایحیی کاین فتنه ها موقوف یک گفتار

از صبح عید خوشتر بد شب شورید

کش بزار برین سال را عظم باز

زلف را بر رخ مهل چنانکه بر تاب افتد  
کادو چو بر تاب افتد پس جان که تاب افتد  
در تب و تابم ز زلفین تو کوئی چون کنم  
چون کند کوئی که سرگردان ز طغاب افتد  
کاشکی در خواب رفتم در همه عمر بشی  
اتفاق دیدنت شاید که در خواب افتد  
ده چه خوش باشد که بعد از دلت در <sup>دلت</sup>  
دیدم اجاب بروید از اجاب افتد  
در خم کیسوی تو افتاده عکس روی تو  
آنچنان کاندز دل شب عکس متاب افتد  
چشم افتاده است زیر ابرویت <sup>مست</sup>  
مست نشدم که در دامان محراب افتد  
خیزد جامی که چون ساقی توئی در کام  
گرچه زهر است شیرین تر ز طاب افتد

ز انتاب حسن مردم بر زخمت ریزد غرق  
همچو آن شبنم که بر گلبرگ سیراب افتد  
عکس رخسار تو کوئی چون فتنه در چشم  
عکس خورشید است کاند چشمه آب افتد  
عاشقم عاشق که بی پایاب و صبر فاد  
هر که عاشق شد چون بی صبر و پایاب افتد

شیفته خوشتر گو شوریده دل شیرین

عاشقی چون من ترا بسیار کباب افتد

دلی رفت و بهار آمد و گلها بد میدند  
یاران همه در فکر گل و نقل و فبند  
آنانکه نشسته بسر ما بر خورشید  
امروز بر زیر سمن و سایه بیدند  
شاید که گنج بقیا غنچه که گل با  
پیرایین بی طافتی از شوق دریدند  
صاحب نظران جمله برقص از می و دشت  
کز شاخ شجر نکتة توحید شنیدند  
مشکین تقاضا کنند که همچون دم عیسی  
در جسم درختان چمن روح دمیدند  
التماس کنند که بهار آمد و دیدیم  
افسوس بر آنان که بزدند و ندیدند  
بسیار خجسته بر سر این سبزه و حمیدند  
بسیار گسان بر سر این سبزه و حمیدند  
از گور بسی رفت که سر بر نکر رفتند  
آنانکه سر از خاک بر افلاک کشیدند  
این خوی بلنگی بهل ای کرک که شیران  
آهو صفت از وحشت این گور رسیدند  
فرمودش از حسرت شیرین و دینی چند  
قومی همه مردند و بطلب نرسیدند



شوریده کسانی که رسیدند بمقصود  
بی غارگی از چمن و هر چیدند

رویت بنیم جلوده در عشق باز کرد  
چشم بیک کرشمه مرا عشقباز کرد  
چون چشم باز دیده زدیدن بد و ختم  
زیرا که بر چه کرد من چشم باز کرد  
عقای قاف عالم قدسم ولی غمت  
با من همان کند که بکنجشک باز کرد  
باز آمدی بزم و چشم بزمگان  
بر رخ کردن دلم اندیشه باز کرد  
عشق است ای که ملک شنان با بالاد  
هر جا که خیمه زد و در محنت فراد کرد  
پر دیز را بخت شیرین و چار خست  
محمود را اسیر کند ابا ز کرد  
انکار من کنند و من این کار میکنم  
آن بی حقیقت است که کار مجاز کرد  
زین پیش از آتش دل من کس خبر داد  
این اب دیده بین که چسان کشف کرد  
شرح درازی شب هجران ز کس پرس  
از شمع پرس کا بنه سوز و گداز کرد  
کوتاه کرد دست مرادم ز موی خوش  
مردم از نصیب عسر دراز کرد  
دانی که بردگویی سعادت ز نامیک  
آن بر دگر معاشره با حشر از کرد

شوریده راست شور بر سوز در نهاد

از این نوا که مطرب عشاق ساز کرد

آن پری روی از دم روزی فراز آید  
من همی خواهم که غم رفته باز آید نیاید  
پیش از آن کا بام در چید هم طومار عمر  
نامد از کوی بار و لنوا از آید نیاید  
بر سر من سایه ان افق افند غنچه  
در کف من دامن ان سرو نماز آید نیاید  
بج از سودای ان کیسو نیاید بوی  
بوی سودی بج از امید دراز آید نیاید  
طفل اشکم گفت بر رخ راز عشقم را بفر  
طفل بر کز در شمار ابل راز آید نیاید  
تا بنید آه من بر من دلش سوز و نوز  
سنگ تا آتش بنید در گداز آید نیاید  
عقل آن نبرد ندارد که بگر عشق بود  
صعود بر کز در مصاف شایه از آید نیاید  
اینم سازم بنا سازی و در چرخ و  
اخترنا ساز من با من بساز آید نیاید  
عاشق شوریده را در دل بکنج غم جان  
در دل محمود جز یاد ابا از آید نیاید  
از هوای خطری و ز نهاد مردم  
بولی از شیر از علقین طراز آید نیاید

هر که پروای تو دارد و خوار خویش ندان  
جان به تیغ سپرد پیش و سپر پیش ندان  
عاشق روی تو هستم من و پروای کس نیست  
مهر اندیش غم از کین بد اندیش ندان  
یکشتم بار فراق تو با میسد و صالت  
لاکه دارد هوس نوش غم از پیش ندان  
چه شود که بعبادت قدمی پیش گذاری  
که مریض غم عشقت رفتی پیش ندان



آنکه بیکر و عشاق وفا کیش نامست  
خبر از غمزه خوابان جفا کیش ندارد  
بهره بر گریه امن خند و پا شد ملک از لب  
خبر از سینه مجروح و دل ریش ندارد  
کر بدین جلوه در آینه رخ خویش سینه  
عاشقی ز سینه دیوانه تر از خویش ندارد  
گفت از یک ولی ایگونه مشوش زهر  
زلف من با همه دل ایند تشوش ندارد  
همه خراپه که ز شوریده کند یار جدائی  
با و شاه است و سر محبت در ویش ندارد

غم فراق تو جان مرا بجان آورد  
غم فراق ندانم که در جبهان آورد  
هزار رنج با مقید وصل بتوان برود  
ولیک تاب جدائی نمی توان آورد  
غم عزای مرا در بان که یار منی  
بین چه بر سر یاران هر بان آورد  
بر آن شدم که در دل جاشقی ندانم  
کنده شوق تو بازم کیشان کیشان آورد  
شد از غم و همت دل تنگ اگر چه خفا  
که نام تنگدلی پیش این دبان آورد  
خیال و هم نشانی که از دبان تو یافت  
تجزیه است که در صنع بی نشان آورد  
حدیث مشک صبا خواست که میان بر  
حکایت سر و زلف تو در میان آورد  
خوش است با دانه با و از چک خاصه کن  
که باد بوی گل از طرف بوستان آورد  
نیم باد بهاری ز گلستان بوزید  
بدان شاخه که در جسم مرده جان آورد

کیست  
من آن نیم که کم ترک دوست دانی  
کسی که در حق شوریده این مکان آورد

دلم از فراق خون شد فتم از سفر نیامد  
همه جا ز من خبر رفت و از او خبر نیامد  
همه شام صبح دارد همه شب سحر ندانم  
چه شد این شب سبزه را که ز پی سحر نیامد  
بنال قد من بین که بموسم جوانی  
چو بلال گشت و ما هم ز محاق بر نیامد  
میشو گرت بگویم که مراد لیست ز رخ  
که نماز قطره خونی که ز چشم تر نیامد  
من از آن زمان که چون مرغ از آشیان  
ز قضا نجات تبری که مرا بر نیامد  
بفراق صبری هیزی خوش است  
چه کنم که روز دوری ز من این هنر نیامد  
یکی که در جبهت بر بود هوش مارا  
تو بین که کار مستی ز می اینفک در نیامد  
تن لبان سمن رخ شادان شیرین  
همه دیدم و بچشم ز تو خوبتر نیامد  
پر فلک چو بنید بشایل تو گوید  
که ز بطن هیچ ما در به ازین پسر نیامد  
ز نظاره دیدم بستم که بچشم دل بسیم  
به آن نظر که دیدم چو تو در نظر نیامد

نبرد نظم شوریده بجز نظام زی کس

که بکند دانی او دگری دگر نیامد

دوش آن عریده با نر می و بهقانی بود  
همه از جلوه آن شاه درو حالی بود



سخن از حل امانت بدو از رد و قبول آن نه شب بود که روز ازل ثانی بود  
 نعمات تلکی و حرکات فسلکی همه موقوف یکی نوزد انسانی بود  
 عهد ما با خم آن مرده مشکین بستند اصل جمعیت ما فرع پریشانی بود  
 هر ره راست که دو شینه با جنگ نوزد همه از خاصیت قامت چو گمانی بود  
 ز ابداری بسزا رنجت خوش از چه شکست کافرم من اگر این رسم مسلمانی بود  
 فدیه کان بدو دوست پذیرفت خلیل گر گویم غلط این نکته گران جانی بود  
 عجب از دستگیره پیر خرابات عجب که که امان و راحت سلاخی بود  
 خواب امنی که شد اندر دروین میخواست عیش آن بهره در ویش بیابانی بود  
 هر چه شد گشت بجز تخم محبت بار بر نداد آنهم اگر داد پشیمانی بود  
 قیمت دانه اشکی که فشانده شتانی شد چو تخمین بدو صدگو هر غمتانی بود  
 قدر هر قطره خونی که ز عاشق ریزند بر بهای دو جهان لعل بدخشانانی بود  
 دل و دین در کف بیدلی دلی دینی سرد سامان همه در میر و سامانی بود

چشم شوریده که از اینگونه بند بسته هنوز

صورتی دید که رشک صورت مانی بود

بر من از عشق چه گویم که چنان میگردد آنچه بر کس نگذشته است همان میگردد

از خلایق نگذشته است بکس آنچه من از جای فلک و دور زمان میگردد  
 گر کس این آتش پنهان که مرا سوخت نذر کو بین آب و چشم که عیان میگردد  
 در غم سر و قدت اشک مرا جوی مخوان کش بر گوشه دو صد دجله روان میگردد  
 تیر کس از سپردن نگذشته است نادرک نت که از جوشن جان میگردد  
 بجهان تا بجای بیجان خوش مرزا فارغ از کار جهان شو که جهان میگردد  
 ز رسم اسی گل ز تو بر نامه کام فیل بادنا که خبر آرد که خزان میگردد  
 ای که کوئی دلت از ناوک بیداد گشت ترک مایین که با بر دی گمان میگردد  
 آدمیزاده بدین شادی و زیبا نگذشته است مگر حور جهان میگردد  
 دهن غنچه بغیرت چو زرخ لاله فسر مگر آن لاله زرخ غنچه و بان میگردد

خواجیه پنداشت که شوریده و بند بکشند

از سر بندگی پیر معفان میگردد

کیست که داد من از آن بت بستند دل دیوانه ازان شوخ پری رو بستند  
 رنج چشم بستش خون همه خلق بزرگان کیست کاین ناوک ازان ترک جفا بستند  
 هر دلی را که بیاید بیستانه همه بستند در همه شهر در فیت دلی کو بستند  
 کشوری کش نکر فتنه بشمیر امیران او تواند که بیک گوشه ابرو بستند



در سراپای وجودش نتوان دید یک آه  
 که دلم باز دهد از نکه ان چشم و لیکن  
 داده ام هر دو جهان را یکی موی دو  
 که بچوگان سر زلف ز مای طلبه  
 اکه از شیر و لان دل بد و آهوبستانم  
 چشم ازین سود بد و زلف از آن سوبستانم  
 بکست که هر دو جهان بد بد و یک سوبستانم  
 پیش چو کاشن نهادیم بلا کو بستانم  
 کام شوریده شوریده ندادان لب شیرین  
 خسرو را دگر داد مرا زوبستانم

نادک نازنی بر سر مرغان تا چند  
 سخن از وصل تو آن رخ دان گفت  
 رخ بوسه تو که زربده کوی جان است  
 گفتم از زکس چشمان تو مسکین دل من  
 گفت دو چشم من ای سوخته خود بیمارند  
 خفته در خمی ایلکی بنشاط این سلام  
 ز ابد امیر و بستان بهشتی اینجاست  
 به اثبات قیامت به از ان تا نیست  
 ز آستین پاک نمودن عرق از روی مرا  
 یکی صید زبون زخم و دو پیکان تا چند  
 کله از روز فراق و شب بجران تا چند  
 رخ این بوسه بهر لحظه و دو چندان تا چند  
 بی دو چند خراب افند و پیمان تا چند  
 از دو بیمار طلب کردن درمان تا چند  
 نفس مجنون شده در کوه و بیابان تا چند  
 ترک سبب ز رخ و نار و پستان تا چند  
 و اعظم گو پیمان اینهمه بزرگان تا چند  
 زدن دامن بر نشس سوزان تا چند

سز بهای تو پوشیده بماند تا کی  
 نشد از او تو شوریده دل ماه تو نرم  
 آخر ای شیفه این مشت بسندان تا چند

شوریده چنین بار که داری تو که دا  
 حق داده تو را دیده دل از پی دید  
 عطار زبانتی و در طلبه گفتار  
 این چشم خدا این که ترا هست کز است  
 با اینهمه یک جو ز قناعت بگفت نیست  
 با علت بی دیدگی از غیش مزین لا  
 در عهد تو از عدل ملک فتنه بخواب است  
 داری دل شب دلی و دلداری شکرانی  
 زان قوم که چندان گهر معنی سفینه  
 بهم خوبی گفت ر تو دار و دگری یک  
 دین شوخ پری دار که داری تو که دا  
 این داده دادار که داری تو که دا  
 این ناز و ناز که داری تو که دا  
 دین طبع گهر بار که داری تو که دا  
 این خرمن پندار که داری تو که دا  
 این حسرت دیدار که داری تو که دا  
 این دولت بیدار که داری تو که دا  
 چنین دل و دلداری که داری تو که دا  
 چنین دُر شوار که داری تو که دا  
 این زشتی که دار که داری تو که دا

امروز تو در نظم نفسمی زمانی

این محزون اسرار که داری تو که دا



تن خسته بشمیر جفا شد شده باشد  
 دادیم بطوفان غمت کشتی تن را  
 از این دو لبنت کن بیک افسانه مراد  
 گر چشم تو صد تیر بدل زد زده گیرم  
 برخیز و خرامان یکی از خانه برون آی  
 چون ماه سر از جیب گریبان بگذرد  
 گر چه دم صبح است برون آی چو خورشید  
 بگذارد که بشیر از شود غیرت نامار  
 آخر چه شود کم زبست ای شه خوبان  
 در کلبه من کرشمی آئی چه شود پنج

شوریده که بکناست بفرزانی امروز

اشفت ازین زلف و نماند شده باشد

بلبل بنیر سرد سی ناله بر آورد  
 کو تارک می نماند تارک تو  
 گز غسل در انکار سه غساله بر آورد  
 گز زلال گل از ابر پذیرد ز قف حسن  
 کاند که مستی و چمن لاله بر آورد  
 روی تو خود از فرد عرق زلال بر آورد

طرز نیکان ده و دوسال پسرین  
 چون دسده ابروی تو داغیم بدل ماند  
 کاوخ ز دل زاده صد ساله بر آورد  
 در مادر آن ساد و پسر بار تو نماند  
 ز آن میل که مشاط محنت لاله بر آورد  
 کاتش شد و این شعله جود لاله بر آورد  
 شد چک خم از درد و ز دل ناله بر آورد  
 مطرب غزل من ز فراق تو چو برخواست  
 چون نقطه بدین حال مرا گوشه نشین کرد  
 چشم تو چو این غال بدنبال بر آورد

شیرینی گفتار تو شوریده بشیراز

شور از شکر ناب به نگاله بر آورد

بر ذرات منم این میرود آن بیتا  
 بهوس حور بهشتی و خیال رخ او  
 از من آرام و غم این میرود آن می  
 همه در خاطر من این میرود آن می  
 ای جوان غره مباش از خود و از من  
 که شباب و بهرم این میرود آن می  
 کس کمین نشنیدم که بماند جاوید  
 از جهان و بهدم این میرود آن می  
 این چه باز بست که پیوسته ز صحرای وجود  
 در دیار عدم این میرود آن می  
 کس درین دایره نماند که بنا کام زلفت  
 با و صد درد و غم این میرود آن می  
 از پی خانه خدا پوی و گز شب و روز  
 کعبه را در حرم این میرود آن می  
 گفت دهری نزد و هر دو قیامت نماند  
 عاقبت نیز هم این میرود آن می



زین بزمیست که در کشور ما روز بروز  
بمادهای خوابنده تا نو که بند و درم  
خیل عدل و ستم این میرود آن می آید  
هی کوی بر دوزم این میرود آن می آید

خواب از دیده شوریده مجوید کز او

بماده شب نوم و غم این میرود آن می آید

چو رو بجا چه میکنی مهر چه شد و فاجه شد  
چشم تر پیش پیش به در حرکات و لری  
شاد شوخ و شنگ مافتند نام و ننگ  
شاقی ما کجا است کو بلبل کو بیار کو  
بس بده اند عارفان فانی عشق شاد  
نشو نمای باغ جان ز آب و هوا کجاست  
کن نگهی که عاقبت بی تو بمانی و زمین  
بوسه چرا نمیدهی باده چرا نمی بینی  
چو رو بجا چه میکنی مهر چه شد و فاجه شد  
چشم تر پیش پیش به در حرکات و لری  
شاد شوخ و شنگ مافتند نام و ننگ  
شاقی ما کجا است کو بلبل کو بیار کو  
بس بده اند عارفان فانی عشق شاد  
نشو نمای باغ جان ز آب و هوا کجاست  
کن نگهی که عاقبت بی تو بمانی و زمین  
بوسه چرا نمیدهی باده چرا نمی بینی

توبه می شکسته شوریده و باز سرخشی

مستی و عاشقی همه زده چه شد ریاضت

ای حریفان چو هوای گل دشمنان کنید  
از رخ و قهوه جوانان بچمن یاد کنید

فقه خسرو و شیرین بهوس را ندان چندان  
با ادیبان نشین تا ادبی آموزی  
کویید اگر ان عمر بهین کیفیت است  
بالت ای پادشاهان ملک خدا مان داد  
من بر آیم که هم از باد شتابنده تر است  
عمر خود را که قیاس از گذر باد کنید

ای رفیقان بسر تربت من چون گذر

یاد شوریده و آن طبع گمراه کنید

هر آنچه بود مرا ترک من بیند برود  
غم تو سیل دمان بود در و عشق بنود  
گر او بیرون دل سبب فضل من است  
مه جمال تو شوروی بمصر جان انداخت  
چرا که خسته و سرفراز ما بود

برید گفته شوریده و بر پیشین ملک

شکر بمصر فرستاد و در بدریا بود

عقل را خیره ز روی تو بصر من است  
نبت روی تو هرگز بید و خور من است  
کی من شیفته را عقل بصر می ماند  
کس نمک و صفت فی بصر می ماند



عجبی نیست که من صید تو آهوی چشم  
شیر در سلسله زلف تو در می ماند  
لحظه پیش نماز است که رخم بس  
آب چشم که بخواب جگر می ماند  
سوفت از آه من آفاق مگرد دل من  
آتش بست که آهیم بشر می ماند  
ترسم آخر که بسا ندلم آرزویت  
تو چند از کزین عسر اثر می ماند  
می شد خوابه بدرویش که زردار و پیش  
و آ که از این که میبرد و زرمی ماند  
سرد گویند که خوش باشد در باغ ولی  
نه چنین سرو که رویش بزمی ماند  
هر که را عشق بختی نیست بسز نیست  
چو اینست که بر شکل بشری ماند

چون در آید لب شوریده بشکر شکنی

طو طیان را چو کس دست بر می نهد

آن خوش آسود که رویش بزمی تو کرد  
بر سر روی تو مار روی نمودم چه سود  
رخ برخ سودن تو سود و سود است  
عمری از رشک جگر سوده شد و جان فرو  
ترسم آخر به نصیبی نواز و ما را  
پیش از آن روز که سبب تو شود شک و  
آبرویم همه عشق تو فرد بخت بخت  
هر چه از چهره من کاست بخت تو فرو  
زینهار از تو جاجوی که عهد پارس  
دیر بستی و پنایدی و شکستی زود  
حلقه حلقه همی آن زلف سیه بر رخ  
چید آنگونه که چید بر آتشش دود

خواهم این کشکش زلف چلبهای تو را  
تا بجای زخم از دوسوسه بود و بود  
ای دل از محرم راز لب جانان کردی  
فقط با خواهی از آن نکته سر بسته شود  
تا که نمود کسی رخ بکسی دل بسته  
دلبر ما دل ما برد و به رخ نمود  
ظلمت روی من از چهره زیبا بستد  
به ازین می توان زلف ز آینه زدود  
این تقاد دل بیل ای دوست بیابا  
غاصه اکنون که بهار آمد و وقت می در

کوش کن گفته شوریده که سر خوش بست

گفت این چاره و میر سر را خوش بست

غم زیاد و نگارم بر زلف و نیامد  
تیم ز جسم و طبیبم بر زلف و نیامد  
مگر بشی صبا گفت قضا شب ما را  
کز این و مان جز او کس بر زلف و نیامد  
چنین که آمد و رفت آن صنم بزم حریفان  
بدین شتاب نسیم سحر زلف و نیامد  
صبا بقدر تو اقرار کرد راه قایل  
که هیچ سرو ازین خوبتر زلف و نیامد  
چو بد سرو روان قامت تو پای گل  
دگر بزه قد می پیشتر زلف و نیامد  
پرس ز آمدن و رفتن سبب که کس بخت  
برون ز حکم قضا و قدر زلف و نیامد  
ز بهکس خبر آن جان پرس که چو نیست  
که بهیچ وقت از اینجا خبر زلف و نیامد  
دغای عهد ز شوریده با دگر که هرگز  
بجز در تو بجای دگر زلف و نیامد



کس نیست چو مادر و مادر زیده تنی چند  
 وز شیفکی شمره چو مادر دوزنی چند  
 قومی همه مردند و بطلب زبیدند  
 فریاد صفت از غم شیرین دینی چند  
 ز نثار بر این خاک من گام برفت  
 کافاده درین بادیه غمین گفنی چند  
 چون غنچه بنیکی برای خواجه نیایی  
 کت باز پوششند چو گل پیرینی چند  
 از ادکیم نیست ز دست تو که زلفت  
 انداخته در گردن جام رستی چند  
 جز ما که غریم و اسیران کنده  
 هستند درین سلسله دور از وطنی چند  
 خرم چه شب آن شب که ترا شکوه  
 آورده و در گوش تو گویم سخنی چند  
 تا کوکب من سر زده از برج طاعت  
 از هر نظری برده دل انجمنی چند  
 بین در لب و چشمش که نهواست شکفته  
 از قد سرانی و دوسه و زگل چینی چند  
 چنین است شکیخ سر زلفین تو که مشک  
 با پرشکنی ریخته طرح خستنی چند  
 صد بار بگفتم که گرفتار تو ام من  
 بکار گفنی که گرفتار منی چند

شیرینی و فرادی اگر بود بعدی

در عهد تو شوریده چو من که بکنی چند

میا چون نقاب از رخ وی بکیرد  
 رخ آفتاب از جای وی بکیرد  
 بچشانتش داد می انگشت گان  
 تواند که از ساعزمی بکیرد  
 گشاید چو شاه رخش چو شکیب  
 کلاه از جسم و افسر از کی بکیرد  
 کسی گیرد از بخت کام دادم  
 کر آن دست جام پای بکیرد  
 چو در چشم منش شود خیره چشمم  
 راجوش می در رک و پی بکیرد  
 ز جده ای حسن لیلی عجب نی  
 که از کعبه مجنون راه می بکیرد  
 کرمی که گاه کرم زبید او را  
 اگر خداه بر حاتم ملی بکیرد

الانما بهر سال شاه و بهاران

سرا راه بر لشکر دی بکیرد

همی ستاره ستیزد که نای من شکند  
 بسا دمن بنور دوستای من شکند  
 بدست جرخ اگر سنگی او فتنه بل  
 بر آن سراسر است هم اول که پای من شکند  
 پراز شراره خمی که شکست خواهد دهر  
 تخت بر سر صف سرای من شکند  
 بدوستی و نفاق شکست دشمن و کنش  
 شکست اگر نواغم خدای من شکند  
 زمانه جز دل من شکند هم از خوا  
 که بشکند بخلاف رضای من شکند  
 کرش زمانه سبب نیست پوزخه لب  
 هم آن بفرق من و اقربای من شکند



شکسته را ببرد از مو بهاست جبر و سحر گذشته از دستخوان مویهای من شکند  
 که شناسی در شهر نیست بان دره  
 بشیخ چه بود که قدر و بهای من شکند

مرا از عشق تو جز که بر نیست کار در که جز اشک دیده و خون جگره دار در که  
 بیا که با تو بگویم حکایت غم خویش چرا که جز تو مرا نیست غمگسار در که  
 مرا که که دل خود بسیار و بگردد که دل و دگر که در جز تو دل بیار در که  
 نه دست آنکه درین شهر در ز غم شکب نه پای اینکه بگیرم ره دیار در که  
 بدون نیامده خاری ز پا بنوز که با خنده بر سر او روزگار خار در که  
 بیا که تا بچمن می خوریم و گل پیسیم که احتمال بقای نیست تا بحسار در که  
 خوش آن دمی که ازین شاخسار و غنای پریم چو طایر علوی بشاخسار در که  
 بچمن زلف و دود دل کشی تا خشنی چنین کند نیکنده و شهسوار در که  
 مرا ز ملک تنهای مطلق بنود جز آنقدر که بسیم رخ تو بار در که  
 بینه باد پس از من بر بگذارد تو باد بباد خاک من آرد بر بگذارد در که  
 نه بلی است چو شوریده نه بلی چون تو  
 اگر بهار بیاید همه از بار در که

چون غنچه لب تو شود از شراب اشکم چکه ز دیده و چو اشک کباب تر  
 کریم ز حسرت گل روی تو ای شکفت گل روی نیست چهره من از کلاب تر  
 زلفت سیاه و بخت من از روی سبزه چشت خراب و حال من از روی خراب تر  
 در چشم من خیال نماید وصال دوست آری بچشم نشسته نماید سراب تر  
 کرده غم ز دوست تر ابروی چون طلا فوس و قزح بر آمده در آفتاب تر  
 هر دم ز خفت خوی آرد چو ناکه در بیا کلهک کرد از رشحات سحاب تر  
 غبار لب تو که سخت دایما تر است با قوت را ندیده کس از شهد ناب تر  
 شوریده خشک لب همه گوید صدیق عشق  
 لب خشک و نظم شعر چو در خوشاب تر

میکند حسن تو هر محله قفا منی در که هر زمان شور در که دارد و غوغای در که  
 بر سر صفی دل فشی دیوان ازل نوشته است جز ابروی تو طغرای در که  
 دوستان مستم واقفاده و باز فتنه زد دست را دست بگیرد بسینای در که  
 من از آن روز که چشم خوش ساقی دبا بر سر جام در که کردم و صیبای در که  
 دل کسی طالب وصل است و کسی نایل دارد این شیفته هر محله قفا منی در که  
 جای آن است دما دم که بر آید طوفان که مرا میرود از هر مژده دریای در که



بسر و بکپای نادان ماند که در جلد نماند  
توانست که پیش تو نهد پای دگر  
ای خوش آن شب که سر زلف تو در آید  
نماند و شرح دهم قصه شبهای دگر  
دور ایام بعش من و حسن تو رسیده  
نوبت و امن دیگر شد و عذرای دگر  
در دو صد قرن دگر می بود چون من تو  
شاید دیگر و شورید و شیدای دگر

شده ای توکل خندان که بهار آمد باز  
دکن را آ که گز بس دکن را آمد باز  
خود و قد آن شزد از دست بر آید برقص  
کز سر بر دین آدای هزار آمد باز  
بر آ استن روی غروبسان حسن  
باد مشاطه و آب آینه دار آمد باز  
آن دلارام که رفت از بر ما باز آ  
دول شبیه آرام و قرار آمد باز  
سروند محن چمن کوچم و ده لاله روی  
کآن بت سر و قد و لاله عذار آمد باز  
سایا خیزد و مرا جامی از آن در خرم آ  
کز مستی بزم و در و خمار آمد باز  
شکفت از شکم تو بامی چون دل خویش  
که مرا جام می امروز بکار آمد باز  
شیخ کز و سوسه سجاده بدوش انگیدی  
دش از کوی مغان با و ده کسار آمد باز  
ای بت غایب موساز چمن کن که بیای  
نفس باد صبا غایب بار آمد باز  
باد من ناری از لیل طره بر چمن بکشد  
باز چمن قافله مشک ستار آمد باز

در بهاران ز نشاط گل و گل نیست کز  
خاصه بان ای دل شوریده که بار آمد باز

بل تا که حلقه حلقه کنم کیسوی تو باز  
تا سر کنم حدیث فراق شب دراز  
در چشم من خوش است درازی قد تو  
بر طرف جو خوش است درازی سرو تا  
چون در قد قصیر بودفتند لاجرم  
بر کوتهان خلاست خطا عمتا دراز  
اکنون بقامت تو نه تنها که عشق من  
باقامت دراز ز ما نیست و بر باز  
خواری غار بن همه از کوشی است  
بیالده از درازی خود سرو و سر آ  
محمود را تو گویی شد قطع آرم عمر  
چون قطع شد درازی زلف از رخ آ  
چون چار چیز لازم ده چیز خوبی است  
بر آن چار چیز دراز سیمان بنا  
بالا کردن و مژه و ساعد لطیف  
بر این چار چیز بتان راست ایضا

ترسم شود روز روز قیامت دراز  
گر خواجه ام بومف درازان کند فغان

بیاد پرده ز رخسار نابینا ک اند  
کلاه نخوت خورشید را بجا ک انداز  
همه مراد ز کیت است کیفیت  
بباغ چون روی اول نظننا ک انداز  
بشرطه گرم ای ناخدا می بجز وجود  
مرا بسا جل ازین ورطه بلاك انداز



بیاد از سر رحمت نگاه و مرحمتی بحال این دل مجسمه روح در دناک انداز

ز شعر دلکش شوریده نغمه کن راست

بدین نواز تنگ شور در سماک انداز

ز کونا بهی آن زلف دل فروز  
فزون شد جلوه خن جبه سوز

بلی در بهشت اختر شناسان  
شب کوته فزایند است بر روز

ترا باری هنوز از آغاز خن است  
بخیل ناز نینان ناز کن نوز

نشیدی بر کیش ای سرو سرفراز  
شرابی در ده ای ماه دل افروز

ز روز نو که سر زو پا دشته را  
شب ماروز و روز ماست نوروز

زهی اقبال این شاه جوانخت  
که چون آویخت با ابد ای کینون

ذمار از خیل بدخولان بر آورد  
بر انکو حق پرست او شایسته است

حقیقت کوسه از شوریده آموز

دست فرا بر م شبنم بر گیرش  
پوسه ز غش بر دبان تنگ شکر گیرش

پوسه ز غش بر دبان روی نهمش بر رخسار  
دست گنش در میان طرف کر گیرش

هم ز نسیم کوی او هم ز شکیخ سوی او  
نازه کنم بوی او عمرو ز سر گیرش

که چه در ابد نظر ناؤ لکبت جان شکر  
من همه تن بدف کنم پیش نظر گیرش

در فشبش که جوش می باشد و چنگ نای  
ز آن سر زلف داد دل گیرم اگر گیرش

آن زنجی که هر دمی مست بکف کرمی  
صلقی ای اجل که می بار در کر گیرش

خواهد ار که شکر و برین و باز بگذرد  
بیل سر شک سر دهم راه گذر گیرش

اوست بحیم و جان من در دل و در زو  
از که نشان بر نهمش و ز که خبر گیرش

که چه نثار سلطنت نیست مرا و سکت  
بر رخ زرد و خود نهم پای و بزر گیرش

خن چو جلوه کر شود عشق چو پرده شود  
جیت در آن میان خرد تا بشمر گیرش

کس نینوشد از ربی شعبه های آن

بر در هو شبا برید مست مگر گیرش

تا نظر بر این دو زلف تار تار اندام ختم  
روز خود را زین دو زلف تار تار اندام ختم

زلف تو گفتم که مشکلی هست بی تدبیر  
زین سخن خون در دل مشک تار اندام ختم

گفتم از وصف گل رویت بستان شمع  
در دل کلهای بستان خار خار اندام ختم

صد نظر اندام ختم تا یک نظر انداخت  
ز آن نظر اندام ختن خود را زار اندام ختم

جلوه دیدار هر باری برفت از دیدار  
دید و چون بر جلوه دیدار بار اندام ختم

که چه بر دار فایم اندرین دار فتن  
از انا محی شورش منصور دار اندام ختم

کوسه چشم را باز آ که چشم شد سپید  
بسکه بر بادوت بر آه انتظار اندام ختم



بر دلت یگو نیامد زحم از آه و دلم <sup>گرچه بزرگ خرمی که دوزخ شراز اند ختم</sup>  
 بستم اندر حلقه زلفت دل شوریده <sup>خوبش را ز بستان پریشان روزگار ختم</sup>  
 تو ای جان جان باز آئی تا جان بسپارم <sup>تو ام جان و جانی نیست با جان و جان</sup>  
 جهان ارچمن و جان مرا دشمن همی دارم <sup>تو اما اندر جانی من جهان را دوست میدارم</sup>  
 گلی ناپجیده از باغ جان وستم زهی حیرت <sup>که در پای دلم غار است و چشم جان خوارم</sup>  
 نگیرم سر ز درگاهت ندوزم دیده از <sup>اگر مانند دوزخ سر تا پا بمبارم</sup>  
 بنم بکند استم عمری که بکند ارم لب <sup>مرا جان بر لب آمد باز بکند اری که بکند ارم</sup>  
 گمان داری که آسایم زمانی بی تو ای <sup>که روزان تا شبان سوزان شبان تار و</sup>  
 چو یکدل میثوم با دل که برگیرم دل <sup>خیالت باز بکند ارم که کام از کام بردارم</sup>  
 بنم گفتی و بی کام و بهمت گفتم و هم <sup>چنان شرط از بجا آری چنین عدهی بجا</sup>  
 اگرستان بخود آیند من هرگز بخود نایم <sup>که باران مست عینای می و من مست</sup>  
 بچشم و زلف پائی بر سرم بهر عبادت <sup>که چون زلف تو در نامم که چون چشم تو ببارم</sup>  
 بشیر ار کشی هرگز گویم عذری بی <sup>بهر جرمی که دوزخ شراز تر بود سزاوارم</sup>  
 من آن عاشق نیم شوریده کاح الم <sup>که ای میبد بر حال زارم سوز گرفتارم</sup>

ما عکس دوست در قدح با ده دیدیم <sup>مستیم و می ز جام محبت چشیده ایم</sup>  
 جز حرف ما و من نبود در میان و ما <sup>بر نقش ما و من خط بطلان کشیده ایم</sup>  
 ای درویشم ما ز سر و جان غریز <sup>باز آ که جان و سر بر بهت گسترده ایم</sup>  
 دل داده ایم بر تو و از جان گذشته ایم <sup>پوخته ایم با تو و از خود بزریده ایم</sup>  
 از رخسار و راحت گل با همند و ما <sup>صد زخم خار دیده و یک گل پجیده ایم</sup>  
 ما را بجز خستی و درمان در و ما <sup>تر یا ق لعل تست که عجب کزیده ایم</sup>  
 ما ملک عاقبت بجای فرود خستیم <sup>یک بوته ترا بد و صد جان خریده ایم</sup>  
 ای آفتاب رو بکند رسوی ما که ما <sup>چون سایه از قفسی تو بر سو دویدیم</sup>  
 قد چو تیرمازگان شد خمیده تر <sup>از بس که بار در و جدائی کشیده ایم</sup>  
 از شور عشق طره شوریده و تو ما <sup>شوریده و از جامه طاقت دریده ایم</sup>  
 کشته ام بسیار تا یاری بدست آوردم <sup>خوبش را در دام زلفی پای بست آوردم</sup>  
 خورده ام زهر تا شدی بجام افکنده ام <sup>برده ام بس ریخ تا گنجی بدست آوردم</sup>  
 بنویسد نامه برابر و کانی خامه ام <sup>تا مگر صیدی کنم تیری بشت آوردم</sup>  
 ترک چشمی را بدست آورده ام لیکن <sup>مختب را بان بشارت ده که دست آوردم</sup>



بر چه بر جانی شدم جانی نشستم نقشم  
تا بشویم لاجرم جانی نشستم آورده ام  
دیگر بر بهر ایشار کویت هیچ نیست  
دین و ایمان صبر و طاقت هر چه هست آورده ام  
تا که نزل بستی از بستی سوی بالا برم  
بستی بائی ز بالا سوی پستی آورده ام  
هر که زین می جرد ز شد فتنه تا حشر است  
کاین می از تخم ز علف است آورده ام  
تا مشام قدسیان را تا آید مشکین کنم  
تا ز از زمین آن زلف چو شست آورده ام

جبرایلم من نیم شوریده وین معنی شعر

آینی بر مردم صورت پرست آورده ام

ما بوی جان ز طره جانان شنیده ایم  
سودای دوست را بدو عالم گزیده ایم  
زاده بوجد آید اگر جرد چشده  
ز آن می که ما ز جام محبت چشیده ایم  
با ز آبی اسی الف قد خورشید خد  
بی نون ابروی تو چو دال خمیده ایم  
از دست ابروی تو شنایم زانکه ما  
غری کمان سخت کمانان کشیده ایم  
تا خوانده ایم ذکر جمیل تو خوانده ایم  
مفل سر شک دیده ما را عزیز دا  
کش سالها بخون جگر پروریده ایم  
از حسرت گزیدن فتنه لبان تو  
بس پشت دستها که بجزرت گزیده ایم  
ای سر و قد سبب ز نغذ ان نفقده  
کز بار فرق تو چو نار کفیده ایم

تا دیده ایم زلف پراکنده بر زخت  
خاطر ز یاد غیر تو بهر انگشید و ایم  
چون دیده دید دل برود وین عجب که ما  
دل بر تو داده ایم و بری از دو دیده ایم

تا باد چشم تو دل شوریده رام شد

آهو صفت ز صحبت مردم رسیده ایم

مُرغم و در چمن قدس هوا می طلبم  
خیش رازین قفس خاک را می طلبم  
باغ وصل تو عجب آب و هوای دا  
من درین آب و هوا نشو و نما می طلبم  
گاه در مسجد و گاه در حرم گاه بدر  
تا بدانی که ترا در همه جا می طلبم  
گفت بترس از آن روز که فونت رز  
من چنین روز خوشی را ز خدای طلبم  
تو ز من می طلبی جان و من ای جان ز تو  
گر بدشنام دهی من بد عامی طلبم  
همه دانند و فارسم پری رویان  
من دیوانه نگر کن تو دف عامی طلبم  
بر بد آسازگ جانم همه یکست و ست  
چون دف از دست جنای تو فغانی طلبم  
گر بخلات سر زلف تو مانم چه عجب  
زانکه از لعل لب آب بقای طلبم  
دل دهم بر که که دل از تو ترا می خوا  
رو نهم بر که که من از تو ترا می طلبم  
بکشم زلف و بپوشم لب و بستانم کام  
من بی مایه نگر کن تو چه عامی طلبم  
بیش از تالا شوریده اندازد کس خوا  
خلق را چو بر این حال گویا می طلبم



دیدار ترا سیر ندیدیم و رفتیم	دخت از سرکوی تو کشیدیم و رفتیم
از چاه زخمه ان تو یک جوعه خوردیم	از باغ تو یک میوه چیدیم و رفتیم
از لعل لب گاه شکر خاب صبحی	افسانه اهری تشنیدیم و رفتیم
قصر تو که تابنده تر از روزگار است	از دور بجزرت نگزیدیم و رفتیم
خواندیم بسی فاخته حوز سلامت	سوی تو ز اخلاص و بندیم و رفتیم
ما بیل دستان زن بستان تو بزم	کز سنگ رقیب تو پریدیم و رفتیم
یک روز بینی که شکستیم قفس را	از گوشه این بام پریدیم و رفتیم
رفتیم که خود را بر سائیم بعبود	آوخ که بعبود ز سیدیم و رفتیم
خاک دیدار او وصال رخ او	رفتیم و دیدیم و ندیدیم و رفتیم
رفتیم بر چشمه جوان چو سکن	در داکه زلالی بخشیدیم و رفتیم

در آرزوی طره شوریده و مثالش  
دیوانه صفت جامه دریدیم و رفتیم

در جلوه آن یک گل صباغ چمن دیدم	ابگاش تو هم دیدی این جلوه که من دیدم
بغش صمدیت را بر لوح صنم خواندم	تو را حدیث را در روی و شن دیدم
گر آب بقار خضر در چشمه جوان دیدم	آن آب بقار من در چاه دفن دیدم

زلفین تو در هر مو صد چین و شکن دارم	در هر شکن و چین صد چین و شکن دیدم
گفتم و بخت یبج است دیدم که سخن کردی	کس یبج چو من دیده است کز یبج سخن دیدم
هر کس برخ خوابان شد بر صفتی عاشق	من معنی خوبی را در لطف سخن دیدم
کسی تو که کم زن با ما ذم بگرنگی	کا نذر خم هر موبش صدرنگ سخن دیدم
من باین عصفوری پرواز کی آرام کرد	جالی که عقابان را بر پای رشن دیدم
گفتم که تو خوابی خورد خون دل بستان	روزی که بایست را آلوده لبین دیدم
آن به که کم زین پس با پیرمغان سپاس	کآن شیخ ربانی را پیمانه شکن دیدم
آن وحدت مطلق را پیدا شده بر فر	که در روی و که در فارس گاهی بفر دیدم

کس شاعری دیده شوریده چو من دید  
کا نوار تجلی را بر وجه حسن دیدم

بیک نغز است و لطیفست بخوبی رخ بزم	بسته ام دیده که آزرده نکرد زنگاهم
همه جبران من چشم سپید نظر با	کز چو نا دیده چنین شبنم چشم سپاهم
چشم پرافت او کرد من طرفه نگاهم	داشت ز آن طرفه نگاهم همه آفات نگاهم
زلف بهفت بقیاری و بنود زنجار	دارا بنده ز زنجیر و در افکند بچاهم
گر عقوبت بد بر دوست بود روز بستان	کر بوز مذمرا به که بخشند کنا هم



گر پس از بجز بود وصل و پس از وصل بود  
 من همه بجز ترا خواهم و وصل و نخواهم  
 مردم از فتنه که بزند و پس این نادره کار  
 که من از فتنه چشم تو بزل ف تو پناه هم  
 پیر کا بهی ز تنم پیش نماده است و هم  
 به که بر عشق بیفزایم و از خویش بکاهم

گرفتند سایه شوریده بجز رشید عجب  
 زانکه در سایه شادمانی صدین غل غلیم

دست تا در خم آن زلف پریشان بزم  
 سود من سودن دست آمده فی دیدار  
 من که در باغ زخمت بی نظرم دست  
 سود من سودن دست آمده فی دیدار  
 من که از وصل تو محروم و از روی تو  
 سوی سبب زخمت و نار و پستان بزم  
 تا بدان سبب زخمندان بزم روزی  
 بود بهر خدایا کاینده حرمان بزم  
 از دل سخت تو ز می طلبیدن سخت  
 گوی اندر صف عشاق زمندان بزم  
 من بمان روز که دیدار تو دیدم گفتم  
 من ز سودای تو این صدف باسان بزم  
 من بمان روز که دیدار تو دیدم گفتم  
 که تو از من ببری دل ز تو من جان بزم  
 من ز رخ از زخم سرخار نخواهم بزم  
 تا ازین باغ گل دلاله بدامان بزم  
 گفتش پوشی این طره و رخ گفتانی  
 ناول کافروایان سلمان بزم  
 که تو فرمان همه برکشتن من فرمان  
 تو اتم که بوقع تو فرمان بزم

اگر از زود و دواع تر با میسد وصل  
 جان ببردم یقین که شب بجران بزم  
 شرمشیرین نشود تا بد بر خضرو عهد  
 این غزل پیش غزالان غزلخوان بزم

آبرو بر در هر سفله نریزم بر خاک  
 یعنی از بهر دوزمان منت دوزمان بزم

باران موافق وفا دارم  
 رحمی که برفت از بزم بزم  
 کس دست ز جان چگونه بردار  
 من دست از او چگونه بردارم  
 ز آن نار که عشق آن صدم افروخت  
 بر گردن جان بستم ز نارم  
 بردند ز دست کار من خوابان  
 زین عثوه که می کنند در کارم  
 گر شمشیرم بغرنج بگذار  
 دامن ترا ز دست نگذارم  
 بزم همه روز اشک خون آلود  
 تا بر در خویش کی دبی بزم  
 بسیار بغیر می کشم چون نی  
 از بیکه رسیده زخم بسیارم  
 خوارم ز تو آنگهان که گر میرم  
 از گل بد به بجای گل خارم

شوریده شمع را از تو من دوزن  
 شوریده ترا که خواند اشعارم

گفتش رحم کن ابد دست که شکست دلم  
 گفت از من مطلب رحم که شکست دلم



بل که در حسرت کام لب چون غنچه تو  
خون خورم خون همه چون غنچه که تنگست دلم  
بزم عیشی همه شب بی تو بیتا دارم  
دیدم ام ساعز و اشکم می و چنگ است دلم  
میگشتم بار فسران تو با قید وصال  
شد ناخورده در آزار شرک است دلم  
تا مقید تو از شغف خلق آزادم  
که مقید نه بنام و نه بنگ است دلم  
کاروان رفته و من داپس و دامن  
جای بیم است که در چنگ پلنگ است دلم  
با من و بخت سیاهم همه شبهای سیاه  
با سر زلف سیاه تو بچنگ است دلم  
و در کزین غمزه ابروی و ازین مژه چشم  
بدف تا دک و آماج خدنگ است دلم  
همچو زلف زبرت بود که بیایم بولی  
همچو چشمت همه در جلد درنگ است دلم

کی شود شب بخت شاید دیگر جا نم

من که شوریده آن شاه پلنگ است دلم

هر شب اندیشه کنم تا ز تو دل برگیرم  
باز چون صبح شود عاشقی از سر گیرم  
با تو کل را نتوانم که مقابل بستم  
با تو مرا نپسندم که برابر گیرم  
تیرا که هست زشت تو نم بر سر دهم  
ناج اگر نیست ز دست تو ز سر بر گیرم  
دا من وصل تو دیگر کف افند بهشت  
بکافات نکرد صف محشر گیرم  
بستم از ذکر بانی بهل ای شیخ که کن  
سبزه از کف نهم و طره دلبر گیرم

گرچه با این همه آتش که منم از تن عشق  
یکی شعله نیارم که بد و در گیرم  
لیک اگر باز کند دور ز خویشم در حشر  
دو زخمش را بیکی شعله در اخگر گیرم  
نه رفیق که درین شهر زیم خوشی با  
نه مجالی که ره خفته و یگر گیرم  
تو بدون آبی ز در تا که من از خود بروم  
تو سخن کوی که تا من گم دستگیرم  
جان چه باشد بی تقدیم که ایثار تو  
گرچه ملک دو کینی است محقر گیرم

شیخ بهیار دل از صحبت دلبر گرفت

من که شوریده هستم ز چه دل بر گیرم

رفته در عشق تو از دست دل آرام دلم  
خون شود دل ببرت که بری نام دلم  
دلی آرام ندارد که دل را من نیست  
دلم آرام ندارد تو سنی آرام دلم  
بد و از بهر خدا کام دل من که خدا  
بد به کام دلست که بد بهی کام دلم  
از تو دارم محله با چون سر زلف تو در آن  
فامدی کو که رسا نه تو پیغام دلم  
میخورم خون جگر همچو مرا حی شب و روز  
کز خنم وصل تو لب ریز شود جام دلم  
من که ز بنجر علا بن کبستم از جان  
حلقه زلف کجا بود که شد دام دلم  
هوس وصل تو دل بخت گناه از جان  
سوخست جام بفران از طمع خام دلم  
در بر ای تو عجب صبحی و شامی دارم  
روی تو صبح و خنم کیسوی تو شام دلم



طوبیتم در شکرستان فصاحت سخن    ناب چشم تو شد بسته و بادام دلم  
بند و خال تو شورید و شیرین سخنم  
بد و از لعل لب تو بسته افهام دلم

دم صبح است بیا تا که توانی بزیم    خفقان را یکی نغمه صلابی بزیم  
آن صم را که خداوند سر زلف دانا    بجزائی بستایم و ستائی بزیم  
خیزای جان که درین طرفه برای دم صبح    چون نی از تنگدلی دم زبهرائی بزیم  
دف کز این دایره دور است بیارید که    حلقه گوش بگیریم و قفسائی بزیم  
دم صبح است و ز کردون در جنت است    خیز تا ز مزمار سخن و عائی بزیم  
چون جهان را ز سر دور پیدا است    شکوه تنگ است که از میر و پانی بزیم  
فیض خورشید ازل عام شد از صبح تخت

ما بدین مژده بصر ذره ندائی بزیم

گفتم بذرت اید دست من بار نمی بزم    گفت ار که نبینی به کت بار نمی بزم  
گفتم چه به از من بار کا بنار تو کردم جان    گفتا که من این جان را مقدار نمی بزم  
اوعوی و فاداری در هر بسی داری    اما من ازین گفتار کردار نمی بزم  
زا اول که دلم بردی چندین غم من خوری    چون شد که ترا امروز غمخوار نمی بزم

مکوار و فامی تو زین پیش صفائی داشت    عالی من از آن مکرار جز خاری میم  
بیماری در عشق بهتر ز توانائی است    درد اک من از این درد بیمار نمی میم  
خواب دست غفلت گرفته جانی را    من زین همگان کینت بیدار نمی میم  
یک محرم صافی دل ز اجاب نمی یاک    یک بهرم با معنی ز احسار نمی میم  
بر رهن اگر زین قوم دستور رسد    من بر سر خود زین پس دستار نمی میم  
شیر از دباری بود بس بار در او جو    امروز از آن یاران دیار نمی میم  
گوئی که بجای چشم ایزد چه ترا داده است    آن داده که ز ششان را دیار نمی میم  
من جان بترانم کرد در راه تو قربانی    دین مشغله را چند آن دشوار نمی میم  
بر ماه بچندین بار دیدار تو میدیدم    چون شد که بسالی بان یکبار نمی میم  
کو با من شوریده هر جور که خواهی کن

کآزار ترا بر خویش آزار نمی میم

سرودی تو دمن سر و خالمان نشنیدم    مایه تو دمن ماه غزلخوان نشنیدم  
با هر دو در این طره در خسار ندیدم    در سر و گل این جلوه و جولان نشنیدم  
جز خال سیه فام که در کنج لب است    بند و لب چشمه جوان نشنیدم  
قد تو بدین خلعت تا بان دل ماست    بر سر و سی آتش سوزان نشنیدم



دوشینه زدم چنگ بنار سر زلفت جز ناله دلنمای پریشان نشیندم  
 دندان بلب از درویشی بردم و دردی حریفی بوقازین لب دندان نشیندم  
 ای کودک عیار که شوخی چو تو طرار بنیاد کن خانه پیران نشیندم  
 مانا ملک استی تو بدین حسن و لطافت کاین معنی از آب گل انسان نشیندم  
 بر حلقه بدستان دل قومی بر بانی این پزدلی از رستم دستان نشیندم  
 از یک رشن زلف سیاه ایندلیا آویخته چاه زخندان نشیندم  
 بر انجمن افاندا تنگی لب تست پیدا ترا از این نکته پنهان نشیندم  
 از خطه شیراز شدم تا بخاری جز قد تو و چشم تو فغان نشیندم

شوریده دلم گشته گرفتار دوزخ

یک گوی گرفتار و دو چوگان نشیندم

شب شد و ساز سفر کرد و نو سفرم ساربان کیفش آهسته که جان می سپارم  
 مرکب دشوار ترا از این نبود که ز بر من میرود جان عزیز من و من می نگرارم  
 مردی مبر ز دست و در دجام من قوت دست ندارم که گریبان بدارم  
 هر که رفت از نظری نیز خیالش برود تو بر فتنی و خیال تو زلفت از نظرم  
 بعد ازین ناز سر زلف تو بایم بوی همه شب منتظر یک نسیم محرم

خواهم از شوق همی سوی تو پرواز کنم توانم چه کنم عایر شکست برم  
 بان پرسی که بیایی خبری از من بیا ترسم آن وقت پرسی که بیایی خبرم  
 اگر کسی مرده بیارود که تو باز آید مرا که همه جان عزیز است از او بگذرم  
 شد دلم با تو و بس طوفان شدی است با تو در محکم و بی تو برده مانده درم  
 پر تو روی تو چون مکر کوه گرفت تو بکوه و مکر کوه غمت در کرم  
 بی تو در ساعت من به که نتابد منتاب چون که خورشید شد از چشم چه سود از نرم  
 بود که در حلقه زلف تو شبنم دستم روزگار بست که چون باد صبا در برم  
 که ز بیداد تو روزی شکایت آیم جز سر کوی ملک راه بجایی نبرم

نکنی باد ز من یکدم و این طوفان من

بردم از یاد سر زلف تو شوریده خرم

گفتم از دست جنایت که ناچند کنم گفت زود حوصله کن حوصله ناچند کنم  
 چند گویی بمن ده دل بکده کن ای بت ده دل بکده ناچند کنم  
 آب چشم ز غمت ناکر آمد چون کوه سیل اشک از مره بر رخ بکده ناچند کنم  
 در ره عشق بشد عمر و نشد کام روا سعی بیوده و این مرصع ناچند کنم  
 من چه موسیتم و وادی قفا طور من چون شبان ناکه و پاس گله ناچند کنم



گردسان گرد زده قافله تا کی کردم  
خویش را گرد زده قافله تا چند کنم  
عالم تن چه بود عالم جان جای من است  
جا درین عالم پر دلوله تا چند کنم  
جد کردم که شود حل یجز مشکل عشق  
حل نشد جد درین مسئله تا چند کنم  
وصف روی تو کنم تا بقامی برسم  
مدح هر سفله برای صله تا چند کنم

سالها هست که شوریده کیسوی تو ام

جا چو دیوانه درین سلسله تا چند کنم

اثر روزه بدان لعل لبان چون میم  
غنچه افشوده ز بیداد خزان چون میم  
این زخمی را که بود سرخ ترا ز گل بیا  
ز رو از روزه ماه رمضان چون میم  
مین که از کوزه لبست تر نتوانستم  
اینک از روزه ترا خشک دهان چون میم  
طبع تو نازک و این روزه و گرامی  
یک جهان غم تو ای جان جهان چون میم  
چند کوی زلف روزه مرا سوزد جان  
سوزم ای کاش ترا سوزد جان چون میم  
تو که در چشمه نوش تو بود آب جان  
در دلت آرزوی آب روان چون میم  
گل حرامی تو کافس ز صفای صبا  
همچو خربیش نشان بر قافان چون میم  
ایکه از جوع توبی تابی و من بی طاقت  
فرس مرا بهوس فرستد نمان چون میم  
دست تو که شوی از بازی زلفت  
اینک از سبوح بر او بند کران چون میم

چشمای تو که در شبادی از نا زندی  
اینک از عجز بر ابد نگران چون میم  
تو روان دمن شوریده بحسرت نگران

دلبر خویش بکام دگران چون میم

ز بهار است و هوا مشک فشان  
میدد باغ ز فردوس نشان  
پای گلبن لب جو زیرین  
گلزار خان سرو قدان چون میم  
با چون لوبکی سنبل را  
برده در محضر گل موی کشان  
با همه نزهت و تری و خوشی  
گر تو در باغ نه نیست خوش نشان  
شده شیر افکن هر شیر دلی  
چشم چون آهوی آهوی آهوی نشان  
زلفشان کرده مژگن دلکن  
ای مژگنش چو دل من دلشان  
ناکی ای فتنه تو خاسته نمان  
بنشین و آتش مار افشان  
تیغ تاج است ز دست گداز  
زهر شده است ز جامت بچشان  
ابردیت تیغ و مرا سینه سپر  
مژده ات نبرد مرا دیده نشان  
عالمی پیش رخست رفته ز بهوش  
ما کی نیز ازین رفتن نشان

گرچه شوریده سراپا سخن است

مین تو کیست یکی از تخم نشان



جانا دلم ر بودی زین عشوه بای شیرین  
 شبند ایم از ادبیت چند این ادای شیرین  
 که طره میکشائی که چهره مینمائی  
 تا کی دلم ربائی ای دلربای شیرین  
 دارد عجب صفائی گلشن ز گل و لیکن  
 بی صحبت تو تلخ است با آن صفائی شیرین  
 یکزه نگر به میل که بهر چه بهر گل  
 اندر چمن ننگه است شوری زنای شیرین  
 ای بوسه لبانت درمان درد جانم  
 در دوا کن از این دوا می شیرین  
 کم نیست عشق خوابان عشقت این گداو  
 مجنون اسیر لبی خسرو گدای شیرین  
 زان نغمه جایون مطرب بزنی که در سر  
 عشاق راست شوری از این نوای شیرین  
 زین خسته جان شیرین بستان و بگو  
 شیرین ترا که باشد شیرین بهای شیرین

شوریده ام چو فرهاد گر جان دهم بجای  
 از سر بردن سازم برگزیده ای شیرین

دست در حلقه آن زلف خم اندر خم ز  
 موی بر هم زن و کار دو جهان بر هم زن  
 بر فلک پرده ز روی و بغرور آتش  
 شعله بر خیزد بستی بنی آدم زن  
 تا شود زنده جهانی بشکر خنده در آ  
 خنده بر سجده عیسی بن مریم زن  
 آدمی را بیسکی دانه اگر را و زنده  
 تو یک دانه اخالت ده صد آدم زن  
 مطرب محفل من خوابی اگر چون دل  
 ناله ز بر بزار کنی بر هم زن

ترک بستی کن دمی در کش و سرستی کن  
 جام در دست به دو پای فلک جم زن  
 راحت دار بقا در طلب و ابر قناعت  
 شو چو منصور و پس آنکه به آنا سخن دم زن  
 بر که از بار جفا دید و گم عشق گرفت  
 گو نه مرد و فالاف محبت کم زن  
 فلک تجرید بدست آورد و بر خیل فلک  
 بملکی باش و عسکرم بر زبر عالم زن  
 خسرو عالم پاکی بیل این خطه خاک  
 بفلک بر چم و بر رایت مهر چم زن

که چه شوریده زنی غوطه بخون ز شرک  
 که هرت باید چون چه کنی دریم زن

بچه و اش شدم از طره تا رنیم ز جزون  
 نذا ز زلف وی آمد که الجون فنون  
 جهان و ما همه سرگشته گان عشق ویم  
 ز ما جماعت سرگشته گان کی کردون  
 برفت عمر بر سر و سرم زلفت بدو  
 هوای شاد گلروی و باد و گلگون  
 اگر نشستن در پای خم ز بی خودیست  
 سبب ز صحبت که در خم نشست افلاطون  
 به نیم بوسه که شیرین لبی دهد غم  
 هزار ملک پر ویز و تخت افسردون  
 چو شمع می نتوانم بکس منقش را  
 که هست اشک بر دلم گواه سوز درون  
 هزار قطره خون دلم زهر مرده رخت  
 کن رو جلد خون گشت و باز دل پر خون  
 تو دوست باش که تا بخت ما شود مقبل  
 تو رخ مپوش که تا فال ما شود میمون



بدان مجنون سیله زبای تا سرخست  
که گفت بلی را دل شوخت بر مجنون  
مگر تو شانه زدی باز برو زلف سبا  
که باد غایب بوکشت و خاک غایب کون  
مرا کوی که شوریده چند باشی خست  
ترا بیم و شوریده چون باشم چون

هر چه کنی بکن مکن ترک من ای نگار من  
هر چه بوی بیل بیل پرده ز روی چون  
هر چه کنش کنش بکش باد و بزم ندی  
هر چه دمی بدیده زلف بادای صم  
هر چه کنش کنش صید حرم که نیست  
هر چه بوی بزم بزم رشته الفت مرا  
هر چه بوی بزم بزم رشته الفت مرا  
هر چه بوی بزم بزم رشته الفت مرا

هر چه زدی برو مرو راه خلاف سنی

هر چه زنی بزنی مزنی طعن برو ز کار من

خیز و بیا در آینه حسن نقای خود بین  
در رخ خویش نگر صانع خدای خود بین  
مات کنی نهفته رخ مست کنی ندان  
قعه جادوان بخوان شعبده بای خود بین

خیز و بزم کل در آدوی خسروی غما  
در سر و نشسته ام در طلب وصال تو  
بان که ز سرودی هوایون بر دق فغیر  
زان آذلی مذا که زد ساز تو راست  
جلوه حسن روی خویش از بند سوختن کن  
بر سر کوی خود گذر مکتفل دوستان  
نام بهشت می تبر طلعت خویش کن  
وصف بهار می کو فرد بهای خود بین

تو ملک الملوک جان بند و فصیح ملک تو

دقزندگان بخوان لطف شای خود بین

نا زنده شوم باده خورم مست شوم  
چون مست شوم فست شوم هست شوم  
د آگاه ازین نیستی و هستی دمی  
بکاره زبای افتم و از دست شوم من  
من مستم و این مستی من مستی می نیست  
چون باد جبال تو کنم مست شوم من  
بایست تو ام عمری و بایست تو بودا  
یکچه از آن پیش که بایست شوم من  
هر لحظه که بر خاک زمین پای سنی تو  
در پای تو چون خاک زمین هست شوم  
صرعی چو مبدو مکر و شبیه کرد و  
وزا بروی تو شبیه پیوست شوم



شوریده کس ارجان و پدر نادک شستی  
خود زنده ازین نادک و این شستی

بچه مردم نگراند ترا من نه بین  
از چو من مرغ ضعیف چه پردا که دلم  
عاشقان سوختگان شیفته دل نگر  
دیدم اندر چمن و باغ که چون لاله گل  
عجبی نیست که من از تو ز خود بی خبرم  
زلف در غنچه گلزار نکر تا نکر  
گفتم ابد دست بد رویشم از خویش مرا  
گفت شوریده گشت زری سبزه  
بچه از خویش برانند ترا من نه بین

زنهار دل منید بر مهره جبین  
کبوی چون کندش ابروی چون کمان  
دانی مرا کجا برد و دوشینه محرم دست  
بازلف دوست بازی فی حدیث  
کاینان عدوی و بنده آویخته دست  
هر دم کین گشاید بر قصد ما کینان  
در آن حرم که هم نیست جبریل از اینان  
ناکی دوازده دستی ای کوه آستینان

جوری اگر برزد مرد و بستر ز خور و پا  
نازی اگر خورد کس خوشتر ز نازینان  
مست را باست زاده ما مست باو  
گر معتقد بدینی ما نیم پاک و نان  
چشم هوس فرو بند دست طمع فردوس  
زین کوزه های بی آب زین سفره های  
پایان هر طریقی اول قدم بیدیش  
کاین بود ز آفات کار کمال بیان  
یک عمر عز و شادیت در این چهار دست  
گر گوش هوش داری بشنود ز ما غینان  
دل بر کن از لبان می نوش با کربان  
به گوش بر حکیمان کن حشر با قربان

شوریده عمر بگذشت این یکده و نه

فرست شمر د باید دیدار هم نشینان

کن ای دوست کن اینم بیداد کن  
خاطر خشم بر غم دل ماست و کن  
باسخ نامدای نفرتی ز چهره  
که ترا گفت که از عاشق خود یاد کن  
سخنی که تو بسختی کنی ای سیم فن  
از دل خویش کن از آهین و فولاد کن  
گر چه در حق اسیران کرم است ازاد  
تو کرم میکنی و ما را ز خود ازاد کن  
داد مظلوم کی با دشمنان دادند  
هم تو ای شاه بنان ترک چنین داد کن  
خود کرم که تو شاگرد فضل شستی  
حق نمکدار و جلد با کن استاد کن  
در همه شهر کنون قحط کمال و ادب  
بیج از فارس بیج ره بغداد کن



شور شوریده و نگر در غم شیرین دستان  
نام پر دیز مبرقت ز فرادگن

شد چو شمع زاده جم مرتبه زی سر دستان  
دید چون سر دستان قد غلامان  
من همان به که ازین سر دستان نفیسم  
سر دستان منا خیز و سر دستان  
آه از دست تو ای شاد شیرازی  
جای بیخاره مرا نیست که در جنبش  
هوسم کبر و چون می نگرم نار و ترنج  
مادین فصل زمستان به اگر مستم  
چمن سروریده و ز وصف رخ آن سروریده  
که گرفته است خراج از شکر خورستان

و گریس است بس اید دست از نود و یک  
مرا بگو تو و حوری و خلد حاجت نیست  
ترا نهادن با غیر که چه یک نفس است  
کون سزد که بخشی بنا صوری من  
تو کوثر من و تو خلد من تو حوری من  
کمان مبر که نخل کند عنوری من

بی بقاعنی ایسان مرا بسین که چو تن  
بگفتم اسی من صیبت اصل عشرت گفت  
مرا بر دوشی دیده ماه من پذیرفت  
اگر چه علت کوری صیبتی است و لیک  
ای انکه گفتی با هم دوخته نکرد و جمع  
بزم ز فزاد که دوش بس نخل که رسید  
کزن که کم ز شیرینست خرمی از شتر  
شد آن بهار جوانی و بر سر بر سر  
دلیل جو بر ده من بس است عوری من  
چشیدن می لعل از کف بلوری من  
نفر نکرد سیه چشم من بکوری من  
دین مصیبت کوری بین شکوری من  
بیاد و بنگر این شوق و این صوری من  
ز حق ندان که ز بی غافل از غفوری من  
بنظم شعر دلیل است بی شوری من  
نماذ آنند فکر گماست سوری من

هنوزم آن سر شوریدگی و عاشقی است

تو پز ز شوقی من مین و پز ز شوری من

شرط عقل است جفا بردن و نام آورد  
حاصل از این همه روز و شب مادانی نیست  
پیر و پراچند مرا گفت بگو میگویم  
ساقی فصل گل و در غم ادا با هم  
پیش ما خود تو بگو زین دو بیاید در باغ  
ضمیم را از قدیر شبیه بدام آوردن  
طرفه روزی را با دوست بشام آوردن  
بر و سولان بود غیر سپاس آوردن  
صیبت تدبیر کنون با ده و جام آوردن  
با ده با معذرت با ده که ام آوردن



علما را الم که کشیدن بر پشت نیست چون طاقت گفتار عوام آوردن  
کردنی را باطلقت یله کردن به از آن  
کردنی را ز یلان در خم خام آوردن

شورید دلی دیده ام ایدوست تران  
نا دیده رخ خوب تو از حور آفرین  
بی دیده چنان روشنی دیده پسند  
مردم گرناب بخت ز بزر لیک  
تو بیج بکس مهر نورزی ز سر صدق  
گر دیده و دل رفت غمی نیست که در آن  
از نزل سر و جان و تن امشب بقیان  
گر خود همه از باد صبا شرح سلا  
در گفته اندیشه که انتر ز در استی  
چون مادر یا و شده فرزند بنال  
شوریده ز اشک رشتنی منتی  
میش از همه پسندیده ام ایدوست تران

نگرمی لاله کون کنم من - تا غم ز درون بدون کنم من  
تا زان می ارغوانی از دل فریاد چو ارغنون کنم من  
کو بندگی دوا می ده دست این خاصیت آزمون کنم من  
رطلی ز می آری تا که لحستی پندار ز سر بدون کنم من  
چون خون دلم ز خون رز گشت پس چاره خون بخون کنم من  
کو سلسله ز زلف جانان تا دفع چنین جسون کنم من  
سیلاب دودیده و بردو گوهر دم زد و سونگون کنم من

حرم از سپهر زن اقربا چرخ

با این همه خصم چون کنم من

چنان نامهربان شد دوست من که گردون گفت صدره بادشمن  
دلم بی روی و موی او ندانم شب تار یک را از روز روشن  
نیز اید چرا اهل دلی با ز مگر شد مادر کیتی ستر و ن  
خود این غم را که جانی و گرفت که در مسکین دل من کرده مسکن  
بخونم و بهره آرد و هر قال بیدم چو خد رسید چرخ زمین  
مرا پر تاب کرد ایام چو ناکم کند پر تاب سنگی را فلاخن



جان رعنا زنی باشد هرواری پاید جاودان با نردی این

هرای دل چو برزن غالب آید

و قازوی نیاید غالب اللین

ای نقش دوزان تو بسان شمشیر  
هر کس که نزد برسم آهوی تو آید  
من برسم آهوی تو بسیار ز تو  
در این سم آهوی بنود و آهوی  
زیر شمشیر آهوی تو دیدم کفل گور  
بند کفل گور که زیر شمشیر آهوی  
در بین دوزانوی تو زانوی تو  
تا زانوی تو بگرفت فزایم دوزان  
از خنده تبسم تو یک موند میداد  
از خنده تبسم آری هرگز نداد  
چون بیهوشم است کس ازین کنی  
دزغازه کشی نیم خلی بر شمشیر  
هر که کنشینی چو گل از خنده شود باز  
و آله که خوامی بهم آید لب هر  
یا میری از حوزه مصافی خور  
دو برگ گل آردوی از رو خدا میو  
با کدم صحرا می بهشت است که دارد  
خلی بیان دزد و بر خشت دو بهلو

خورد آدم ازان گندم و پیرون رفت

من خوردم ازین گندم در فم بجان تو

بدین کرشمه دنازی که مسکراتی تو  
گل از نظر برود در چمن گزائی تو

خود این نه طرز جمیدن بود نه قامت  
قیامتی است که بر خلق مینائی تو  
کسی بچوگان اینسان نمیراید گوی  
که دل ز ما بر زلف میربائی تو  
نشسته بر ما و این بسی عجب است  
که باز عقل نداند که در کجائی تو  
یک سخن که سرائی هزار دل  
بخامد که سخن خنده فزائی تو  
مرا ز دیدن دیدار باز سودی نیست  
که من ز خود بروم چون زود درائی تو  
زیر بهشت که بر ما گشودی از رخ تو  
چرا بستی و دیگر نمیکشائی تو  
حدیث در دلدل اسی اشک دیده من  
بیش دوست چه حاجت که خود گواهی تو  
چو بی زرخند دل کمینش نه آزاد  
بی نوالی تا در سبب هوائی تو  
دلم خوش است ز زلفت که دوست  
بیابا که ز شوریدگان مائی تو  
بکشوری که بتان بر منغان خدایانند  
بدین رخ آردوی بر بتان خدائی تو

کنون چراغ فصیحان نکته گویم من

چنانکه شمع خزان مدلتی تو

ای دل شوریده به چون چشمه کوه بنو  
از فراق همدان مشکو لحنی  
من پریشان مانده و یاران من  
تشنه اینجا مانده و آنجا آب صافی  
آشنا یان مدپی آهوی کوهی میرود  
من بشمار اندر پی آهوی نشان مایه



گوئی را گوئی که اسی بیچاره سرگردان  
بی نصیح الملک بزم دوستان دانی که  
حضرت شهنشاه آزاد و الا که باد  
چند روزی شد که محروم ز فیض حضرت  
که چو گیسوی بتان عمری مرا تا شانه دا  
آه سرد و روزگرم و راه سخت دپای

لیک اینبار استی عذراست یعنی گز  
مقدمین که به بی موهبت بی گز

سخن امروز تو با ما نکنی یعنی چه  
در حقیقت که ای را که برابر و زده  
شانه و آینه و گل پی آرایش تست  
پرده از طلعت زیبا نکشی معنی چیست  
عند لب چمن شاه جهانی و کون  
تو در ایوان گل و لاله چمن غزه بیاب  
همه جبران که تو از خانه درین فصل بیا  
فصل از درج کمر و انکشی یعنی چه  
بر دل مازده و انکشی یعنی چه  
همه مشتاق و تو پر و انکشی یعنی چه  
ماه را داله و شب و انکشی یعنی چه  
همچو مرغ چمن آوا نکنی یعنی چه  
جلوه زمین رخ زیبا نکنی یعنی چه  
هوس سبزه و صحرانکشی یعنی چه

عاشقان تو عزیزند بگو یوسف را  
با چنان شوق که با گفته امن بود ترا  
نظری سوی زلفها نکنی یعنی چه  
شعری امروز قفا نکنی یعنی چه  
توبه شوریده درین دوره مشروطه عیش  
همه کردند تو تنها نکنی یعنی چه

ز آن زمانیکه تو ای میزبان آمد  
بیم دارم که نیتانت چه حلاوتی زده  
نور طفلی تو بهمسایه آغاز شب تاب  
از که این خلک ای ماه فروزان شد  
در سراپای تو یک دزد به نیم حضور  
با چنین مژده و ابروی که از خوابی گشت  
تا روانم زود از نظرم می زدوی  
متقابل ز کجا میرسی ای گلشن نو  
موسم صومعه در دزد مکر شد سپری  
تو مکر یعنی از کجاست عفت رانی  
تو مکر غزه عیدتی و بلال ابرویت  
دختر نازده دور زمان آمد  
بسکه شیرین سخن و جرب زبان آمد  
چون بی مسبد دل پیرو جان آمد  
وز که این چمن اسی سر و چمن آمد  
تو مکر حوری و از باغ جنان آمد  
ییکبار که بدین تیسر و کمان آمد  
بجزایمی که تو ای سر و زان آمد  
چه بهاری تو که در فصل خزان آمد  
که چنین مستی و از دیر معنائ آمد  
کا نخبین با نفسی مشک فشان آمد  
زاکمه اندر شب سلیح رمضان آمد



ای ترک بهاری چهره بان برگ بستان  
 مست ز گلستان بر منقل بستان  
 بخواری مستان را خوشتر ز زمستان  
 خم را بجزیف اندر بر باد زمستان  
 آن آتش کانون را بفرود چو روتی دشت  
 زان لاله هزاران داغ بر جان گلستان  
 ز آن چهره چون بستان کن چهره بستان  
 غالی ز خط خجالت بر چهره بستان  
 ز خسار به آسار بریب ز نخلستان  
 وزیب ز رخ برگیر بر بار دشتستان  
 هر که که بگوید ابر آن به که بخند جام  
 هم کر بنی گامی با باد و پرستان  
 چون ز ابر چکد باران نرلی ز قدح  
 ز نهار بر باران نرلی که به است آن  
 فدرست فقیهان کآن دیباچه پندار  
 با باد و بوی آگاه زیر پیستان  
 درس ورق حکمت چون نیست بجز جبر  
 دف ترکن و دفتر ابر طاق دستان  
 گر رسم دستان است سرودی مدح  
 از باد و کندی ساز بر رسم دستان

شوریده بهشت پای فرصت مگذارد  
 روزی که نمی از عمر بادوست بستان

سوی بحر ای مرمن بهر تماشا شده  
 غافل از دیده ما جانب در پاشده  
 عشق تو چمنه بصحرای دل من زده است  
 تو بدر یا زده دور از دل صحرای شده  
 تو که از محبت طالع و سطلی در باغ  
 بان بدر یا زده باز باغ شکاشده

طاق از جنت خود افتاده ای شاد شوخ  
 دور از بیل خویش ای گل رعنا شده  
 جای غن است بدین کو هر دزدان گزاف  
 گرد بر با زنی لولوی لالاشده  
 گر سیاهیت بیاید بگر طره خویش  
 از چه غافل ز سر زلف چلیپاشده  
 با عدوست و مراستیک بمیان زده  
 دوست با غیر و مرا خشم عباد شده  
 با به شبته رامی و دانی که چه  
 روز روشن که قرین باش بلیداشده  
 این سواد ز رخ وی از اثر تیره دشت  
 بنظر معتقد بستر سواد شده  
 خود تو بیلای منی از چه شدستی مجنون  
 خود تو خورشید بتانی ز چه جواشده

یوسف مصر ملاحظت نه بشیر صبی است

ای که شوریده عشقش چو زلیخا شده

از سر زلف تو تازی بکنایم یا نه  
 روز خود را شب تازی بنمایم یا نه  
 بوسه کفنی چو شوم مست ز لعلم بر پای  
 بان که سر مستی و سرخوش بر بایم یا نه  
 معنی نقله مو بهوم کنم یا نکنم  
 کشف رازی ز دمانت بنمایم یا نه  
 گر همه با ختن جان بودار ریزش خون  
 استخوان کن که من از ابل و فایم یا نه  
 چه کبوی ترا خا صبت ظل هست  
 میدی راه و این ظل هم بایم یا نه  
 تو مرا نمی و حکام بیقین میدانی  
 یک من خود همه در شک که ترا می بایم یا نه



حالی از کعبه سوی دیرمغان خواهیم رفت  
تا در آن محضر شایسته بشایم یا نه  
ایکه خوانی بر خود هر شیر ما هم کبک  
آن بسزاف می بیش بیایم یا نه  
شب عبث است غنیمت شمار اید اگر  
نیست معلوم که تا صبح بیایم یا نه  
تا اثر بیش کند در سیر مستان حالی  
ز آن شوریده و دینی بسرایم یا نه

تو جلوه رخ خود دیده معاینه یا نه  
بخش خویش نظر کرده و زآینه یا نه  
شده است عقرب زلفت مقارن ناز  
ندامم الکی از شور این مقارنه یا نه  
ز دیده اشکم دانی رود چگونه بدامن  
ز کوه سبیل دمان دیده ایامه یا نه  
کنون که حسن تو افزون شده است چشم  
سپند سوخت بیا بد مرا بچشمه یا نه  
هوای رفتن داری بیای یا که نداری  
شکست خوابی باز از سر و سوسنه یا نه  
ز کوشا و دنا گوش خود نظیر چه پرسی  
فران زهره و مده دیده معاینه یا نه  
خلایق از چپ و راست منتظر که نمانی  
نظر بمیره یا بی گذر بمینه یا نه  
ز دیده عکس تو دانی چگونه در دلم افتد  
قاده پر تو خوردیده و پروانه یا نه  
وجود من ز کجا و احتمال با رغم عشق  
تو کوه و کاه بهم کرده موازنه یا نه  
فصح ملک مباد ای که روزی از تو بنالید  
ستاد از تو صدم داد خود بر این یا نه

ازین قبل سخن نو و دین غزل می شن  
تو بیج دیده و بشنیده زالت یا نه

ز آن پیشتر که شود دور بقا سپری  
آن به که از پی دوست راه فنا سپری  
باشد که از طریقی خبر دهم امید  
از آه نیشی و زنا له سحر می  
عشق شایسته را در عشق مرعده است  
در او بین قدمش از خویش بخبری  
چشم از تو برگزینم و در خود بزمه چشم  
قلب مرا شکنی جان مرا شکری  
ترسم بیا و تو عسر از سیر بر م  
عهد و وفای مرا آخر سیر نبه می  
چند ای که از سر مهر سویت بی نگر م  
یک لحظه از ره لطف سویم بی نگر می  
از پرده پوشی تو بدریده و پرده ما  
ای ماه پر دگیان تا چند پرده می  
خوار است پیش تو کل کل می بجای  
پست است پیش تو سر و کمر در پستی  
وصف ملک نکند نام پری نسیم  
تو بهتری ز ملک تو خوشتری ز پری

شوریده را بر بخت باز است دیده دل

حاشا که شکوه کند هرگز ز بی نصری

من تنگن دمان تو ندیدم و بهی  
نماید و بهشت تا سرائی سخن  
بجز این سبیل خلک از سمن روی تو نیست  
سبیلی رسته ندیدم ز برک سمنی



من سر از چاه نفس تن تو آغم بر کرد  
تا نیارم بکف از زلف تو مشکین رشتی  
دیگرم شعله سبزه صد دانه بس است  
زین سپس دست من و طره عنبر شکنی  
گر ببارد بر سرم آتش دل نگریزم  
در وفا شمع صفت زیسته ام ز بستی  
لذت آب بقا را نشناسد یوسف  
که گرفتار نبوده است بچاه ذقنی  
زلف بلبل نشود سلسله بر مجنون  
شور شیرین نفقه در سر هر کو بگنی  
گفت عشق تو بد ز کبست نگفتم که مسم  
اذا رآن خانه که عشق است چه مانی پری  
نه بر آنکس که دم از عشق زده مرد و فنا  
عشق شوریده دلی خواهد و فرسوده تنی

ملک معنی را کردند و سلطان آبا

از صفایان خشنی و ز خرقان بوجختی

که بچمن خویش را میل چیدن دبی  
سر و روان را چو چنگ ساز چیدن دبی  
شون ز غایت گذشت گل بنهایت  
دو چه خوش است از کون رخت چیدن دبی  
که تو بسر گزری مرده صد ساله را  
باز در او روح را روی دمیدن دبی  
درد دلم به ننگست از غم پستان تو  
چند مرا همچو نارتق بکفیدن دبی  
در لب آب جات هست نهان همچو خضر  
زنده شوم که مرا لب بکیدن دبی  
چون تو بنا ز آوری آهوی چشان بخت  
بختی بخت مرا و ز بسیدن دبی

که بر آئی سواد بر زبر زخمش عشق  
وین فرس عقل را سر چسپیدن دبی  
چند بیاطل رود حاصل عمر عزیز  
یوسف جان جف نیست کس بخزیدن دبی  
بلبل باغ تو نیم در نفس تن اسیر  
خوش پریم ار که مان بال پریدن دبی  
زربه دهر که را مرده دیدن دهنه  
سر به رسم که مرا مرده دیدن دبی

ناله شوریده راه که شنید آه کرد

لیک توبی رحم کوش کی بشیند دبی

فرد گرفته بود از نسیم باد بهاری  
بنال بلبل لایک رسید نوبت زاری  
صبا دوباره پی عزم نظم بزم حریفان  
کشد شاد گل را بسوی باغ عماری  
نفر ز حال و خط شادان بگیر کرایان  
شود مشاده آثار صنم حضرت باری  
خوش است عشق نکویان اگر چه تار تار  
نمود روز من این غم که بدلم شده طاری  
گر آتش دل ما را زنده دیده جانان  
بگو بیا و نگر کن بآب دیده جاری  
هر چمن که وز باد بوی زلف تو آرد  
ولی هوا چه شناسد بهای مشک تناری  
بند دل بر قیابان که نیست رسم حیا  
بگردیده زیاران که نیست شب و یاری  
مرا بقیع نکش باز بند خویش را کن  
که کرکشی تو از آن به بود که خسته گذاری  
دلم ز تیغ غم خست و غیرم نگذار  
که مرهمی بگذارم بر این جواحت کاری



شبان ز ناله شوریده و خلق خواب ندانند  
خبر ز در و دل من تو فارغی که نداری

دادند صلاهی می پرستی	چشمان تو خاصه وقت مستی
بان مرسم رحمتی که ما را	چند آنکه بجز استی بخشی
انگش تو طبیب در دوا	تن در مذبح بت پرستی
آخو کم از آنکه کا بهکاس	فدست محبتی فرستی
دلای عزیز را بفرستاک	بستی و خود از میان جستی
هر جانگرم رخ تو بسیم	این طرفه که نیستی و هستی
بر غاستی و بنم نشانیم	نشستی و در دلم نشستی
گویند زیده چشمت او را	بر نامگزسته چون گزستی
و آنکه نه کا دل تو رخ نمودی	و آنگاه دودیده ام بیستی
آن را که سر خدا پرستی است	هرگز نزد و بجو و پرستی

در سایه مهر و قامت دوست  
شوریده و بر استی که زستی

که بجا بر سر ملجی و گئی بر سر جنگی  
خود رخ و زلف تو که بد که تو معشوقی

از تو هم بیم بلاک است و هم امید بخاتم	که گئی نرم چو موی و گئی سخت چو سنگی
از تو ای طرفه غزال اینجه بیدار نشاید	در نهاد بشری جیف بود خوشی پلنگی
هر چه بیدار کنی باز بدین طره داین	مونس جان پریشی داینس دل تنگی
بیج بی چشم تو مستم نکند باد و سانی	بیج بی یاد تو بوشم نبرد نغمه جنگی
شایدی چون تو در آفاق ندیدیم و بنا	نه بدین صورت و معنی نه بدین شوخی و شکی
مات چون نقش سرائید بر حسن تو خوابان	چون بر حسن خدا و ذی مثال فرنگی
اتفاق رخ و زلف پی تاراج دل	خود بود جنگ و گرا آشتی رومی و زنگی
دل ز دوست ستم آزا و بود و نا تو بدستی	جان ز جنگ الم آسوده بود و نا تو جنگی
بیزه روزیت بزرگان سبهان و دینی	که تو تا شبیه مژده در آماج خدنگی

گر چه شوریده شدی عاشق و دیوانه پرستی  
که نه در آرزوی نام و نه در حسرت تنگی

روی بنامی و دل از من شوریده و ربانی	تو چه شوخی که دل از مردم بی دیده و ربانی
حسن گویند که چون دیده شود دل بر پای	تو بدین حسن دل از دیده و نا دیده و ربانی
غافل خلق بدین روی پرستی و آسبانی	طاقت جمع بدین سوی پریشید و ربانی
آنکه او را نتوان زد و بد و صد شیوه و ربانی	تو بدین روی خوش و خوشی پسندیده و ربانی



با چنین لعل لبان پیش درخت گل سوز  
گر بجنه می تو دل از غنچه خنده ربانی  
دیگر از چهره تابان تو دوست دل  
نیست تابی که بدین گیسوی تابیده ربانی

تو که خود فاش توانی دل یک شکر بود  
دل شوریده روا نیست که در دیده ربانی

چون شمع ز آتش جدائی  
بسوزم و بنسزم ربانی  
ز آن دم که زدیده ام برفی  
از دیده برفت روشنائی  
تو شادی وصل می ندانستی  
تا با غم هجر بر نیایی  
آنان که شکسته استخوانند  
دانند بجای سو میانی  
صدور پی کین من گشودی  
وز مهر درمی نمی گشتائی  
روزی ب سرم گذر کن ای یار  
کز حد بگذشت بی وفائی  
ای باد صبا با گذر کن  
کایه ز تو بوی آشنائی  
روزی که رسی بکوی جانان  
کن شرح حکایت جدائی  
کوبی تو لب رسید جام  
ای راحت جان من کجائی  
خوشت ز هزار ملک شایسته  
در کوی پری رخان که انی  
در عشق تو ترک پاریسی گو  
گفتم بترک پاریسانی

شوریده لعل که بر چه حال است  
دور از تو بروز بسنوائی

جلوه روی تو ز آرزوست که محبوب خدائی  
روی بنامی در آئینه که محبوب خودائی  
چه عجب کردل من بزرده ای ماه هفت  
تو دل زاهد صد ساله یک عشوه ربانی  
خون ما خواهی اگر بخت بشیر چه حاجت  
تو داین دست بلورین و سر انگشت حنائی  
تا دمی میرود از عسر معنی آئی ذرغم  
که نبینی اثری از من و قتی که بیائی  
بست اندیشه اش از سوختن روز قیامت  
انکه دیده است دمی سوز غم روز جدائی  
ایک با دوست نشستی کن از بخت تنگ  
ز انکه با بخت هم بونی و در غل بنجائی  
انکه از عشق بناله که شود چاره در دست  
کو مثال اینست از درد که در عین دوائی

جلوه مغرورش بمشق اینست کایه بخاک کس  
دو هزار افسر شای یکی دلق گدائی

ای مونس جان حال دل خسته تو دانی  
در دی که کنش چاره ندانست تو دانی  
گر ناله کنم و رکنم خود چه نفادت  
کز سینه موران دم آهسته تو دانی  
در دی که مراد جان بهفت تو بینی  
گر دی که مرا بر دل بسته تو دانی  
از چار طرف بسته در چاره بردم  
بکشی که مفتاح تو بسته تو دانی



ما شود خدمت نشناسیم تو بجای  
 کما مومن شیوه شایسته تو دانی  
 بشکسته دلی دارم چون طشت و خوبان  
 جیران مرا زین دل بشکسته تو دانی  
 نگذاشت حق صحبت من همدم عهد  
 پیوستن این رشته بشکسته تو دانی  
 قومی بزبان مدعی دلی جز از عشق  
 انگو بحقیقت شده پیوسته تو دانی  
 شوریده نگوید که من از غیر تو رسم  
 کما حال دل رسته و نارسه تو دانی

مگر بیت که نادر دولش خلق ندانند

دانست که در دلی نگرسته تو دانی

تو مرا جای بجان داری و پیداست که  
 در دل و دیده مکان داری و پیداست که داری  
 لاله در غایب پوشتی و پیداست که پوشی  
 ماه بر سر دروان داری و پیداست که داری  
 ماه و خورشید فلک مقتبسانند ز زو  
 حکم بر جلد روان داری و پیداست که داری  
 شکری سوی کس از نخوت و این لرزه کش  
 فرقه در انگران داری و پیداست که داری  
 کرده با خم ابروی قرین غمزها جاو  
 طرقت تیری بجان داری و پیداست که داری  
 روی زیبا بد و صد پرده نهان داری و  
 بد و صد پرده نهان داری و پیداست که داری  
 دهنست بیچ نه پیداست دلی که با دستم  
 عقد لاله بد جان داری و پیداست که داری  
 از بیانت اثری نیست عیان بکس  
 زو حدیثی بمیان داری و پیداست که داری

نگنی چشم بشوریده و پوشیده چه گویم  
 چشم بر شاه جهان داری و پیداست که داری

بهوای سرگرمی صنم سیم تنی  
 میز غم ناله چو مرغی بهوای چشمتی  
 یا بد آنکو که آدم ز جسدانی بهشت  
 باید آنسان که غریبی بفراق دینی  
 دانی اندوه کمن را که بزد و ز چه بزد  
 شوخ تو خاسته قدی بشراب کنی  
 یا نسیمی بشیم شکن گیسو سنی  
 یا بریدی پیام بت شیرین دینی  
 بشکس جان نکند برخی زلف و رخ دوست  
 مگر آشفته دلی شیفته خاطر چو منی  
 یا که چون قیس بدان شیفنگی مجذوبی  
 یا چو فرهاد بدان دل شدگی کوکبونی  
 همه دانستند که در دلی دیوانه ما  
 به نکرده و بجز از نکست سبب دقتی  
 یا بعبون لب چون شکر مکر دلی  
 یا بزنجیر خم طره عنبر شکنی  
 آن زمان شور بهار گل و مستی سن  
 که کنم یا دامن عارض سبیل بدنی  
 یا نم پائی و در رقص قشام دستی  
 یا ز غم دستی و از شوق درم پرستی  
 بیج دانی که اگر با ده خوری با که خوری  
 یا خردمند ندیمی خوش و شیرین سخنی

یا بشیر تر شوریده با بهنگ دلی

یا ز دست منی ساد و بی پای منی



ای دل آن به که در عشق منت نکنی  
دل بجز بان ندی وصل قاض نکنی  
گرچه خرد و نثوی بایل شیرین کس  
بر سر کوی شکر شورش و غوغا نکنی  
شیع بزم منی و پیش تو پروا نکند  
گرچه پروانه مرا سوزد و پروا نکنی  
خود که گفت که جفا اینها با کردی  
تو گفتی که جفا اینها با ما نکنی  
بهر از دست جفای تو چو من می نماند  
که ترا گفت که با خصلت دارا نکنی  
عجب این نیست که می خورده و حاشا  
می توانی که تو خون ریزی و حاشا نکنی  
ما خود از دیده خود خون دل خود بزم  
ما تواند بیشه بخون ریختن ما نکنی  
که عنایت نکنی از تو شکایت نکند  
رای راست تو بود که بکینی یا نکنی  
عشو با کردی و گفتی که دلت خون نکند  
گر بخواهی نکنی عشو و کین تا نکنی  
عشو با کردی و گفتی که دلت خون نکند  
گره از کار فرد بسته ما وانشود  
تا تو از زلف گره گیر گره و انکشی

دانت که چه بجد از بزم میگذری

که نگاهی سوی شورید و بزم نکنی

شاید سخت بکان آن بت رعنا یعنی  
تیر بر مسجد حرم زویدل مایینی  
پای مرغ دل من ده که چه محکم برست  
رشته دام بلا زلف چلبه پایی  
گفتش بوسه از لعل لبست خواهم گفت  
خواهش بوسه و آنگه زلب مایینی

جرم بر باد و سبب است و زرخ پرده  
خود نیز برون دل داشت بهمد یعنی  
کوئی امروز شد این هر سه سوی قاف  
جو یعنی و وفا یعنی و غفت یعنی  
مرگ آن نیست که جان برخی جانان کرد  
مرگ دانی چه بود بهراجبت یعنی  
گفت بان نیست که شکوه که سلطان  
خبر بر ساحت خزار زده صحرای یعنی  
کم غم گیر و بیاسای بی بر لب جام  
لحنی از گردش ایام بیاس یعنی  
گفتم این عیش ترا باد که کیستی بر لب  
در لذات مراجشم تماشا یعنی  
نیست از دیده دنیا بجهان روشن تر  
چه بود دیده روشن دل دانا یعنی

من که چون باز و چشم از همه عالم بستم

نیست بر جو و گشتم چشم تماشا یعنی

چه شود که بیاید دست قدمی برداری  
وزن تاب زدگان بار عنی برداری  
بیاید دست قدمی که نگذاری کم از آن  
که به ارسال پیامی فلسفی برداری  
آیت خوشدلی و حرز تن آن است  
از سواد خط و زبان رنسی برداری  
کار امروز بفرزاد فکشی و چه خطا  
که وجودی بگذاری غش می برداری  
حالی می خورد می ده که ترا وقت چیل  
نگذارند که با خود در می بردارے  
درنج مسجد مبارک طالب باغ ارمی  
از دلی کوشش که بار آئی برداری



گر کشد دوست زنی نامه چه مردی عشق  
 نو که فریاد باندک سستی برداری  
 بی سرو پای ترا از شاه چه بینی تو اگر  
 دست از طره پر پیچ و خمی برداری  
 سنی صبح شود روشن آگه که چو با  
 برقع از چهره زیبا سستی برداری  
 خط مستی شب است آن دم صبحی که  
 لحن توجیه کشی زیر دمی برداری

سرخن ای دل شوریده اندر خورشت

تو کی ای کوزه تو اسلحه نمی برداری

مراد در بند داری یا نداری  
 سر پیوند داری یا نداری  
 ذلای بهر آن آتش که عشقت  
 بجان افکند داری یا نداری  
 بحق دوستی کز ما شودست  
 دل سو کند داری یا نداری  
 تو نیز آن بستر که با عاشاق کا  
 بستان دارد داری یا نداری  
 بگفتم بهر نفس باد و برسی  
 بشکر خند داری یا نداری  
 بگفت این بهر نزل عید بگذار  
 شکیب از قند داری یا نداری  
 تو خود از آینه بشنود از من  
 کس مانند داری یا نداری  
 مرا ای نور چشم اندر زلف نیست  
 تو گوش سپرد داری یا نداری  
 بهر خویش نیکی کن علی حال  
 امیدار چند داری یا نداری

تو ای دل آن دلی که هر چه جزو است

باید گند داری یا نداری

ترا شود دیده میخواد درک هیچ

گرش خرسند داری یا نداری

مرا تو بهر نفس آتش دارد روی برنی  
 رفتن بر زن و بامی حریف حرم و کوئی  
 هیچ جانی و طرفه ای که در همه جانی  
 هیچ سوئی و این عجب که در همه سوئی  
 بهر کجا هم که در دیار و دم و فرنگ  
 تو در معتبایل چشمتی تو در برابر روئی  
 بنو بهار و گری رخ تو می خورم می  
 قسم بز کس چشم تو ای بهار ز کوئی  
 بخلا خویش نظر کن باب دیده و من  
 اگر بعزم تماشای سبزه و لب جوئی  
 چه خوب از دل من رستی ای خجسته  
 امید کز گل من هم پس از وفات بروئی  
 نسیم باد صبا ای برید حضرت جانان  
 توئی که محرم ما عاشقان شیفته توئی  
 مگر ز ساحت ری میرسی که نخله سانی  
 مگر گیسوی می شود که غالب بروئی  
 نگر و هیچ اثر تو سوز آه غریب  
 چه سخن ای دل جانان نه دل تو که این  
 سبوی ما شکنی ای فقیه شمر و ندانی  
 که خود تو نیز بدور در شکسته سبوی  
 بستر نشود ذوق فصل و شوق  
 مگر که لوح دل از نقش غیر دوست  
 قتل عشق بکو خنجرهای دوست  
 چه خوبهاست ازین بهر ترا که گشته اولی



غزل زلف تو شوریده ز آن سبب شیرین  
که مدح خسر و عاقل ملک مظهر کوئی

پری ز مردم اگر دل بزد ببلوگری تو آدمی بچو دل میری ز دست پری  
ز بی کمال معجز که دانود و چنین خایل ملک از شمشیر بل بشری  
تو خود بر این بر حال با بخت نی اگر در آینه بر حسن خویش تن نگری  
چو شمشیر کوه اگر میوه دبی به از آن که سر و باشی و باشی سمر به بی ثمری  
مبین که بهیچ قدح بر رخ تو میخند که چون قنیه دمی به زخم چون جگر می  
حدیث خضر فغانه است با سکنه رگی تو این گزافه سخن کاتب زندگی بخوری  
و موز عمر خضر دل بگرد روی تو یافت ز نیم نظر که طی کرد دور و قسری  
نصیب اگر نه بسی است کوئی از چرا که گنج می نبری تا که ریخ می نبری  
کنم من از تو قبول ای حکیم زین دو کلام مساعی بهزی با نصیب قد زری  
کن به بی نسبتی عیب کس که عیب را کمال نفس شد آن انتساب بی پری  
بزار پرده که بر عیب خویش تن پرسی بدین گناه نیست زده که پرده بدی

تو با ضربی شوریده می بساز ایست  
که با بصروی کس ننگد به بی بصری

ده چه خوش بودی اگر بال و پری داشتی تا بکوی تو چو مرغان گذری داشتی  
جانگر دی بدم نقش محبت هرگز اگر از روز جدائی خبری داشتی  
پیش از آنی که شود از نظر باز آن فاش با تو پنهان با رادت نظری داشتی  
تا آدمی اینمه بیداد بمن گریه التماس من ندارم حذر از اینکه تو خرم ریزی  
گر بنمواست دلم کز رستمت گشته شوم پیش شمشیر جفایت سپری داشتی  
بدی از محبت بیا یون بسم خلق بیا که چو قد تو بیا یون بشوری داشتی  
آسمان گر نکرد فاش ترا گوید کاش که بدین حسن و ملاحظ قمری داشتی  
سر من لایق آن نیست که در پات لایق پای تو ای کاش سری داشتی  
باز دی فضل مرا گر چه هنر هست چه کاش در باز دی بختم بهزی داشتی  
روز بختم چو شب گیسوی تو تا یک است ده چه بد گر پی این شب سحری داشتی

من که شوریده به از قند و شکر شد خنم

چون غسل ز آن لب شیرین داشتی

امشب مرا جز آن نبست نورانی در بهشت شمع بهست و در کسنی  
بر پیش و پس ز بیم مبین کاشب جز مر ز پیش و جز سحر از پس نی



کس جنبش اگر کز این پرده است  
و آنهم بجز دوپاره ز اطلالی  
من شادمان که از پی خورید  
با وی جزا بر روان مقوسنی  
خندید و خود اشاره به ابرو کرد  
یعنی ترا بین دو جهان بسنی  
یوسف عزیز و کاخ زینجا باغ  
کو خوش بچم که بستان مجبسنی  
کس تلخا م نیست بیاض شب  
در بهشت نیست غیر می و کنسنی  
خواهی اگر بنا ز منی پاسی  
به فرق من بنده که کم از خسنی  
بان ای مدرس از سخن کو  
از باد که مصلحه بدر کسنی

کس نیست خواستار سخن امروز

در بهشت غیر حضرت اقدسنی

دوستی که همه این است نه مری نه  
با تو بیج آشتیم نیست چه صلی و صفائی  
میزنی از چه بشیرم نادیده کنی  
میکنشی از چه با پرویت ناکرده خطائی  
خود بصلح توذاریم و گردوی رجوی  
چون سر مهر داری چه رجوعی چه رجائی  
طیبت است اینهمه بانه که اگر تیغ بر آری  
بزنی نیست در منی بکشی نیست ایائی  
همه لطف است و عطا گر بکند دوست  
همه مهر است و وفا گر بکند یار جفا  
گر چه چکم بزنی پیش منم کردن تسلیم  
نیستم بیده چون دف که بنام بقائنی

چه اثر در تو کند صلح من و آشتی من  
باو شد راجه تفاوت بود از حال کدائی  
به کز آیم یا صلاح و کز آیم بعثرت  
که نباشد بجهان کینفس اقبه بقائنی  
به ای ساقی گلچهره بعشق نبیدی  
بزن ای مطرب خوش لب و زخشاننی  
چند شوریده شوریده کنی ناله و فریاد  
صبر کن صبر که از صبر رسد کار بیانی

دل ز من از طرفی بردی و جان از  
طرفی عقل و هوش از طرفی تاب و توان از  
کرده باریک چو یک موسی و موسی  
طرفی موسی زلف از طرفی موسی میان از  
عقل و عشقم بد و زنجیر فرو بستند  
این مرا از طرفی میکشد آن از طرفی  
کی جسم من زخم موسی تو داری  
که کند از طرفی است و گمان از طرفی  
آن سوی کعبه مرا خواند این سوی  
میشخ شهر از طرفی پیر میغان از طرفی  
در میان لب و گفتار تو من بس بس  
که یقین از طرفی هست و گمان از طرفی  
ای دل انصاف به زمین دو گداز  
ماه من از طرفی حور جفان از طرفی  
وقت آن شد که دل از عارف غافل  
فدایار از طرفی سر و روان از طرفی  
از من آن سر و قد آزاد و چنان با گران  
باغ مارا که دو در بود و فرا زاد و رفت  
نوبهار از طرفی خیل خزان از طرفی



نوبهار آمد و بر ساغری چک زدند  
لاله گلان از طرفی لاله زخان از طرفی  
وین دگر مشغله تازه که بر مازند  
هم ربیع از طرفی هم رمضان از طرفی  
من بی چشم نم کوشش ندانم کجا  
لحن چک از طرفی بانگ اذان از طرفی  
هم مژائی من و هم کرسنه یارانم  
روزه ام از طرفی خواند و خوان از طرفی  
همچو سوداگر در باد و اندیشه دزم  
شوق سودا از طرفی بیم زیان از طرفی

لیک از اینها به غم نیست چو بیم در فراق

نشوین از طرفی محک آمان از طرفی

تو خواجه گر بگلان را غلام خویش کنی  
بمه مالک کیستی بنام خویش کنی  
اگر سکندرو دارای شرق و غربی  
چو خضر آب بقا را بجایم خویش کنی  
بر آن عزیز که بابی ذلیل خود ساری  
هر آن لذت که بینی طعام خویش کنی  
و سیقر زمینی را کنی دهنک خویش  
بلند تر فلکی را مقام خویش کنی  
اگر ز طارم ایوان چرخ کیوان را  
فرو و آرمی و بنده بی نام خویش کنی  
تمام روی زمین را اگر بچک آرمی  
ضمیمه غل نام تمام خویش کنی  
بقعر بحر خرمی چون ننگ و یا چو نلک  
فراز کوه گلان را کنام خویش کنی  
عزیمه باراجرز و جود خود سازی  
خجسته بار و رود کلام خویش کنی

اگر گلان بری این جسد را که آن توان  
گلان بر که اجل را تو رام خویش کنی

گفتش بی گشتم از چه کنشی گر چه شنی  
چه گنه گفت بست دست ازین بی کنشی  
گر کسی با کنشی کشته شود کیفر است  
تو بدین بی کنشی کشته شو از مردی  
گر ز نفس رهی ای دل بزندان کجا  
که گر از بند شوی رسنه گرفتار خبی  
این دو نقص از نه ترا بد چو نه من بودی  
ز آنکه هم با نکلنی ای مه و هم بی نکلنی  
گفتم اندر کف حضرت شمراده را دو  
گفت کی تاب سفر کردن در بادای  
تو که آن تاب نداری که ز جوی بجی

نکنی رحم بی چشمی شورید و خویش

آوخ ای چشم نگار از تو که بس دینی

کی دولت میدهای شادک بازاری  
که تو باز آئی و ما را بطرب بازاری  
تو گهی اینمه از کوی بی بازار مرد  
ز آنکه بی قدر شود کل چو شود بازاری  
ما و اندیشه وصل تو کجا تا کجا  
که تو بیزاری از ما ز تو ما بازاری  
مردم دل سیه چشم تو چون شد که هم  
مردم آزار و دگر دارد مردم داری  
بست خورشید فلک رای تو از خورشید  
بست دریای عثمان طبع تو از دریای



گرچه خورشید فلک نیست بدان نوزدی  
گرچه دریای عمان نیست بدین زقاری

ای مجلس ما چه بدخواهی      ای طرب ما چه بدخواهی  
ای درجهان چه سختی      ای چرخ فلک چه سستی رانی  
عاقل کف سفینه مقهور      بومی بکند روستا نی  
ایران شده زاجنبی پرافغان      ای غیرت نادری کجائی  
دامش همه خبر است در دهان      آن شیخ مزبور مرا نی  
صد ترک فریب کرده نادان      شاد است که گشته کربلا نی  
ای فاجع نیم مرده ایران      آه از تو که سخت مبتلا نی

گوئی که دوایم اختیاست

ز سبب میری زنی دوائی

مکر ای هلال عید ابروی یار دلربائی      که عیان بطاق حسنی و نهان ز چشمائی  
تو خود ای هلال بنامی و گرنه روزه داران      بد زب کشتند اگر خود بدمان از دوائی  
تو همان هلال عیدی که بعد فوج بودی      نه بمر کس بپویی نه بعد کس بیائی  
بگرشنگان لبی نان ز سبانی ارجمانی      بلب تنور و چون نیمه سنگ آسیائی

چو تنور و آسیابان مذبتی و برغلانی      که چو میز هم بسوزی و چو کندم بسائی  
زوتیر کمانی و مشال صوبجانی      برهی ز ماه روزه بدی گرم رانی

نبه من پیام مانا شده بهر دیدن تو  
تو ز شرم او نهانی چه بلال باجائی

داروی در دغم ماست می انگوری      خاصه در جام بلورین ز کف بلوری  
بو علی گفته بخور می که ز علت پزهی      بی خود راجه محل گزند بدستوری  
بمی ختری فارس رسد چون بدو سلا      ز سدن بی سدنانی و نه نیشابوری  
دور بی پردگیان است ز قول من      گوی باد ختر ز چند کنی مستوری  
در همه حال چو ره عقل بجائی نرسد      پس بهر حال به این مستی داین محوری  
بجز از باد که او داروی هر بجز نیست      هر دوائی نبود دافع هر رنجوری

آن زرد زور سکندر چو زگرش زبائی

کی ربی خود تو بدین بی زری دوائی



معنی لغاتی که دانش آنها برای همه آسان نبود

آهو	عجب	خفایا	چو گان
آخر سنس	لال	عزیم	و عا و آیاتی که برای شغای میارند
بارد	روشن و درخشندگی	عماری	آنچه بر پشت پیل میزند و در آن نشینند
بختی	نوعی از شتر که سرخ رنگ است	غالیه	مخلوطی از مشک و عنبر و کافور و غیره
بگماز	شرباب	فلاخن	آلت سنگ اندازی
باب	تاب و طاقت	قرطه	کو شواره
جواله	چوبی که بر دو سر آن مثل افروخته کوزه	رقینه	شیشه شراب
دبیره	نوعی از شمیر کوچک و دودمه	کنسی	مخفف کاسنی
راح	شراب	کنام	آرامگاه بهایم
ستا	ستار و نام لحن از موسیقی	خلجی	خوشبوی چند که بهم آمیخته می بود
سترژون	زین نازا	مخند	آتش دان
سند	اول خواب	وثن	بُت
شزله	باد موافق مراد	هز هفت	هفت کوزه آرایش مخصوص زنان
شست	حلقه رَسَن و کند زلف	هوج	کپا ده که در آن زنان سوار شوند

توضیحات چند براج بغزلیات

۱- غزل در از بسکه غم بسیند من بسته راه را مطلع این غزل را که یکی از بهترین غزلهای معروف شوریده است مرحوم فرصت در کتاب آثار العجم از آثار مرحوم سید اسد الله غزادانسته و آقای حسین کتی هم که اشعار فرخی یزدی را جمع آورده و بطبع رسانیده چند شعر از این غزل را بنام فرخی ضبط نموده و بجهت نام هم شعر تخلص بنام غزایا فرخی مزارود . موضوع سرودن غزل مذکور از این قرار بوده که روزی شوریده با جمعی از اودبا و درباریان در حضور مرحوم ناصر الدین شاه قاجار حاضر بوده اند شاه تغالای بغزلیات شیخ سعدی علیه الرحمه میزند و غزل دآن می بین که حسن پوشیده ماه را میآید و خوانده میشود شاه شوریده را با استقبال از این غزل تکلیف مینماید شوریده هم در همان مجلس دوست شرافل را میسراید و میخواند و زاید الوصف مورد تمجید و تحسین شاه واقع میگردد و بعد از غزل را تمام مینماید تخلص شوریده و در بزم بنام ناصر الدین شاه در این غزل بهترین گواه است . گذشته از این نسخه بانی از دیوان شوریده نوشته شده که از تاریخ نوشتن آنها تا کنون بخواه شصت سال میگذرد و بجهت نسخه ایست که بنام دستور مرحوم مظفر الدین شاه تهیه گردیده و شاید اکنون در کتابخانه سلطنتی موجود باشد در یکد و نسخه که همان موقع از روی آن



استنساخ گردیده این غزل دیده شده است مخصوصاً شاید فرخی در بنجا و شصت  
سال قبل بسنوز بروج و بنامه بوده یا بر فرض هم که بوده سنش مقتضی سرودن  
اینگونه غزلهای استعاره نبوده. ممکن است چون این غزل شیوا و معروفی  
بوده و از آن نسخه های متعدد برداشته شده این دو شاعر نیز اشعاری از آن  
که بنفشه شان بطبع آمده یا داشته نموده و جزو نوشته ها و آثار آنان بوده و  
گرد آورندگان اشعار آنها بخیال و تصور اینکه از غزایا فرخی است جزو آثار  
آنان ضبط کرده اند.

۲- غزلهایی مانند (مبا چون نقاب از رخ وی بگردد) که یک شعر آن ناکفته  
مانده و بی مقطع است و (بل تا که حلقه حلقه کنم گیسوی تو باز) در شعر چون جای  
چیز لازم ده چیز خوبی است که ده چیز خوبی در ضمن شعر دیگر شرح داده نشده  
که چه ناقص بود ولی حذف آن بنظر حیف آمد همچنین چند غزل که دارای شعر  
تخلص شوریده نیستند چون منظور ضبط کتبه غزلها بود لذا اینها نوشته شد فقط  
از سه چار غزل که در اواخر آنها کریمی بنام اشخاص دیده بشد و شعر آنها خوانده  
را سفید فایده نبود حذف گردید.

## غلط نامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۶	ز بسکه	از بسکه
۲۰	۳	میچمیدند	میچمیدید
۵۵	۳	شبح	شبه
۶۰	۳	خواهد ار	خواهد اگر
۷۶	۱۳	ما بکی	ما یکی
۸۰	۷	خویشتن مکر	خویشتن نکر



## اهدائی رهی معیری

به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی

پس از فراغت از کتاب غزلیات شوریده این غزل را

بمناسبت سروده از طبع خود هم اثری بیاورگار گذارم

کدام دیده بهمانند روی تو دیدم / کدام غنچه چو لعل لب تو خندیده  
چو آفرید خدای روی دلپذیر ترا / بساط حسن بتان جمله گشت بر چیده  
کمن فروز ترا دین حد جفا که نیست جفا / بنزد اهل وفا شیوه پسندیده  
فغان اگر که ز عشاق چشم پوشی و آ / از آن زمان که نمائی نگاه و ز دیده  
بکوش تا ز محبت دلش بدست آید / اگر ز محنت تو خاطر بیت رنجبیده  
چراستاده چنین سرو ناز پای / مگر که قامت طناز تو خرامیده  
چراست بلبل شیرین زبان خموش بیا / مگر شبنده غزلهای نغمه شوریده  
ز درک معنی ابیات روح پرور او / کمال و معرفت عارفان فهمیده  
ز کسب شیوه اشعار به ز شکر او / تلاوت سخن شاعران سبیده  
ز خواندن غزلیات روح بخش وی / مقام و شهرت خوانندگان وزیده  
هم از نوشتن اشعار او ست کاین / بجلوه و ذکر و لطف خاص گردیده  
چنین تو خوار مدار این عزیز احسان / که بود بهر پدر و روشنائی دیده



حسن احسان فصیحی دومین پسر شوریده و نویسنده این کتاب

کتابخانه محترم مجلس شورای ملی  
مجلس شورای ملی  
۱۳۲۵ - مرداد ماه - تهران -







